

# چنین گفت محمد

فرخ نعمت پور

روایتی - فلسفی

۲۰۲۲



محمد، شبی، بعد از بیشتر از هزار و چند صد سال، از درون قبر، تنش جنبید. ابتدا جنبیدن آسان نبود. سنگینی خاک چنان پیکر بهوش آمده‌اش را فشار می داد که تقریباً جنبیدن های دیگر را فراموش کرد و خود را دوباره به قدر مرگ سپرد. اما خداوند که اراده کرده بود او را دوباره زنده کرده و بر روی کره خاکی بفرستد، مثل همیشه کاری کرد که یکی دیگر از معجزات اندکش صورت بگیرد. او خروارها خاک را به اندازه پر یک پرندۀ دریائی سبک کرد. پس محمد جنبید، به آسانی سنگها را جابجا کرد، خروارها خاک را پس زد و از آرامگاه همچون روحی سپید و سبک بیرون خزید.

محمد اطرافش را خوب نگاه کرد. بعد از مدتی به درازای سده‌ها، احساس دوباره خاک، هوا و آسمان چندان آسان نبود. و پیش خود اندیشید "دنیا همانیست که بود"، اما خدا ندا برآورد که "نه، هنوز برای اظهار نظر زود است"، و محمد در اندیشه ساکت شد و باز به اطراف خود نگاه کرد. باد، بوهای گذشته را با خود می‌آورد، و اما از ترس اینکه دوباره مورد سرزنش خدا قرار نگیرد، محمد چیزی را به اندیشه نیاورد. و چه دشوار بود بکارگیری احساس بدون اندیشیدن.

دنیا ظلمانی بود. سیاهی عجیبی دنیا را فراگرفته بود. اولین قدم را که برداشت صدای پای خود را شنید، و شادی و شغف عجیبی سرآپایش را درنوردید. دنیا همیشه قدرت فریبندگی عجیبی داشته است. اینجا مانند بهشت نیست. جور دیگر است. متناقض‌ها را تا اعماقت بیدار می‌کند. در آن، ناشناخته‌ها آنقدر فراوانند که همیشه رنج آدمی را از یادش می‌برند، و بشر در پی کشف ناشناخته به شناخته، بی توجه به شکنجه‌ها، به درد و به آوارگی چه عاشقانه بر اسب اشتیاق می‌تازد.

و در گوشه مرقده، در درون ظلمان، سایه‌ای دید. و دانست خداست که در پی دیدار او آمده است. و خدا این بار از طریق فرشته‌ها سخن نمی‌گفت. او خود مستقیماً آمده بود. و محمد دانست که این بار باید وضع بدتر باشد. بدتر از هزار و چهار صد و اندی سال پیش. آنگاه که بشر خیمه‌ها بر می‌افراشت و در پی شتران و چهارپایان خود در دشتهای بیکران ویلان بود. دیگر نه غار حرائی بود، نه نوری و نه صدائی جادویی. عنکبوتان هم دیگر جائی تاری نمی‌بافتند.

محمد دانست که باید فعلاً بماند. سایه را از زیر چشم پائید. خدا خسته به نظر می‌رسید. شانه‌اش را بر دیواری سنگی تکیه داده و انگار از اندیشه و کلام تهی شده بود. محمد که مانده بود این بار هم برای بعثت آمده است یا تنها حسی نوستالوژیکی او را دوباره به کره خاکی باز پس فرستاده بود، همچنان منتظر خدا ماند.

و خدا جنبید. چند قدم از دیوار سنگی فاصله گرفت، اما نه به طرف محمد، بلکه به طرف دیوار مشبکی که مرقده را از دنیای بیرون جدا می‌کرد. و خدا به سخن درآمد که "گمان می‌کنی چرا دوباره به زمین برگشته‌ای، هان محمد!... دوست داشتی ترین فرستاده‌هایم!" و محمد دانست که این بار می‌تواند قدرت اندیشگی را

بازیابد و کلام را در دست گیرد، گفت "احساس خوبی ندارم، درست مانند آن سالها نگرانم، و شاید بمراتب بدتر." خدا گفت "این بار نه وحی وجود دارد و نه پیامی و نه فرشتگانی که مواظبت باشند و همراهی ات کنند. این بار خودتی، تنها خودت، تنهاترین فرستاده یا انسان روی زمین. و شاید این بار باید کار را دست انسانهای تنها، اما مصمم داد. تو هیچ کس را با خود نخواهی داشت. کسی مرید تو نخواهد شد و برایت شمشیر نخواهد زد. هیچ راهنمایی در آسمانها هم وجود ندارد. این بار تصمیم گرفته‌ام که راه در همین کره خاکی پیدا شود. بدون کمک آسمان و خدا و فرشتگان، حتی بدون کمک اصحابه."

و باز احساس محمد بدتر شد. بدترین. و آنانی که پائی در متافیزیک دارند می فهمند چه می گویم. محمد از خشم و از ناامیدی، از ظلمان اطرافش، ظلمانی تر شد و خدا برای مدتی او را نیافت. پس دنیا نه تنها تغییر نکرده بود، بلکه بدتر هم شده بود. و محمد ناگهان به خدا شک کرد.

پروردگار ندا برآورد که "حق داری. شک کفر نیست. کفر حقیقی آنجائست که بگوئی و نتوانی برآورده سازی. و من موجودی ساختم که با ۱۲۴ هزار پیامبر نتوانستم به راه راست هدایتش کنم. و دیگر، پیامبر دیگری در چننه ندارم. و شاید امر هدایت با پیامبران ایده‌ای کاملاً نادرست بود. من نمی بایست رهائی بشر را هم به دست خودش و هم به دست پیامبران می سپردم. می بایست انتخاب می کردم، یا خودشان یا بوسیله پیامبران. تقسیم پیشبرد ایده‌های بزرگ اشتباهی فاحش است."

و محمد دانست که این بار خداوند او را دوباره به زمین فرستاده تا تنها خودش تصمیم بگیرد، و تنها خودش در امر رهائی انسان برآید. و چه ایده ترسناکی! آیا خدا دیوانه شده بود، یا اینکه تنها تصمیمی بود از سر استیصال؟ آیا می شد انسان را بدون خودش به رهائی رسانید؟ چرا خدا همه چیز را به خود انسان نمی سپرد؟ چرا او از سپردن کل اراده به بشر می ترسید؟

محمد ندا برآورد که "این بار هم قبول می کنم، اما شکست را از همین حالا باز می بینم. آیا بهتر نیست کل خلقت را دوباره بازنگری و بازسازی کنی؟ آیا خلقت دوباره بهتر از تاسف نیست؟" خداوند گفت "به اشتباه اندیشه نکن، من تو را بازیآورده‌ام که رهائی بشر تنها در دستان تو باشد. تو آمده‌ای که خود تصمیم

بیگیری. شاید اگر آدمی ببیند که پیامبر خدا خودش بدون کمک خدا تصمیم می گیرد، بهتر به عقل خود باور بیاورند و آنقدر منتظر پیام و یا سرنوشت از جانب من نباشند. تو باید با عقل و کردار مستقل خود به آنان استقلال بیاموزی."

و محمد که نمی دانست حقیقتا در چه سنی دوباره وارد کره زمین شده است، در آن شب ظلمانی از مرقد خود خارج شد. احساس اینکه دیگر به خدا نیازی ندارد، احساس غریبی بود. اما اگر خدا خود تصمیم گرفته بود، غمی نبود. او از هزار و چهارصد سال پیش یاد گرفته بود که قدر خدا را باید ارج نهاد، حتی اگر عبارت باشد از اتکاء به عقل و اراده خود و فراموش کردن آنچه خدا گفته بود.

آدمها آنجا بیرون منتظر بودند. نه، او منتظر دیدار آنها بود. این بار مثل اینکه کسی در این دنیای فانی منتظر هیچ پیامبری نبود. محمد بوی آن را در فضا حس می کرد. و چه خوب بود که دیگر کسی آن بالاها بر فراز او اعمال و گفتار او را کنترل نمی کرد. دوران "اقراء" بسر آمده بود. دوران "بیاندیش" آمده بود. محمد سرش را بلند کرد. در افق سیاه، نور خورشید آسمان را کم کمک لیس می زد. پیش خودش گفت "عجبا زندگی، که از بهشت هم بهشت تر است!"

\*\*\*

و محمد که از مرقد بیرون آمد، به یکباره احساس تنهائی عجیبی کرد. اوئی که با اندیشه خدا و با خدا بودن عادت کرده بود، اوئی که به درازای سده ها به گور خو کرده بود و خاطرات بهشت را به همراه خود می کشید، اوئی که ابدی و ازلی بودن به خصلت وجودی اش تبدیل شده بود، خود را زره سرگردان و موقتی در بیکران یافت. اما مگر شرط اندیشیدن، درم شدن نیست؟ مگر شرط اندیشیدن خود را در مقابل بیکران و دنیا یافتن نیست؟ مگر نه اینکه باید مانند پرندگان مهاجر، همه جا را سرزمین خود یافت و به پروازهای ابدی عادت گرفت؟ مگر اندیشیدن خود پرواز نیست؟ و محمد دانست که این بار هم او، هم بشدت در معرض تهدید است و هم در معرض خودبودن. و کسانی خوداند که از سرزمین تهدیدات گذر کرده باشند و یا بخواهند بگذرند. و یا نه، کسانی اند که همیشه در چنین سرزمینی زندگی کرده و پناه گرفته اند. و اندیشه، بلبل خوشخوانیست در میان درندگان.

بیرون، خورشید طلوع می کرد. آه ای خورشید جاودانگی، که بی هیچ گونه چشمداشتی، بر عالم، نور زرین خود را می تابانی! چه بر کرکسها و چه بر کبوتران! چه بر شیران غران و چه بر آهوهای گریزپای دشتها! مرا یاری بده تا وجود نوینم را برکشم و بار دیگر در خود توان وجود خود را در میان انسانها بازیابم. و چه وظیفه خطیری! زیرا که آدمها موجوداتی بس عجیب اند. هم به دوزخ می اندیشند و هم به بهشت، هم به آسمان نظر دارند و هم به گور. مرا یاری بده ای خورشید سوزان تا در همه اعماقها گذر کنم که تنها رسیدن کافی نیست.

و محمد اندیشید که به تفکر نوینی احتیاج دارد. به فرمول و تئوری جدیدی. اوئی که کماکان تصاویر و کلمات گذشته را به کمک می طلبید، از چند لحظه خود پشیمان گشت؛ اما بخود آمد و ندا در داد که مگر خورشید گذشته و آینده دارد و مگر با همان زبان سخن نمی گوید؟

و اندیشیدن به تنهایی چه دشوار بود. و راه را رفتن به تنهایی چه عذابی بود. محمد اندیشید گر چنان وجود را در خود فرو ببرد که آفتاب چشمانش شود و زمین پاهایش، و بیکران راهش، برای همیشه از تنهایی بدر خواهد آمد و دیگر نیازی نیست که پژواک کلماتش را تنها در موجودات فانی ای بیابد که نفهمیده از دنیا می روند. و دانست که اشکال بشر در عمر کوتاه و عمق افکار است. اشکالی که در درون خود آن را به چگونگی خلقت نسبت داد. و در درون خود بر حال آدم گریست و پشیمان از تحقیری که در درون خود نسبت به آنان حس کرده بود، به راه خود ادامه داد. و از خورشید ناگهان ندائی برآمد که ای محمد مگر نه اینکه نور، ظلمات را با روشنایی خود تحقیر می کند؟ دیگر از چه نادمی؟ و محمد که نتوانست پیوندی میان نور و تحقیر پیدا کند باز آن را به نوع خلقت برگرداند و در دل بخود گفت که به نظر می رسد این بار تنها با آدمیان کار ندارم، بلکه با خود کل وجود هم. و آیا این مأموریت عجیبی نبود؟ مگر خدا، حتی به فرض اراده خدائی خود، می توانست خدا بودن خود را به مخلوقات خود منتقل کند؟

محمد ایستاد. خم شد و مشتی خاک برگرفت. گرمای ذرات را در مشت خود حس کرد. انگشتانش خنکای مرقد و شب را وداع گفتند. و دانست آفتاب با وجود اینکه بی شمار دور است، اما اینجاست. و به ابرها نگریست که زمانی نگذاشتند سایه‌ای

داشته‌باشد. و چه احمقانه بود زیستن بدون سایه. مگر می شود بدون سایه به نور وجود پی برد؟ مگر خدا شیطان را خلق نکرد تا فرشته را دریابیم؟ و ناگهان دریافت که انسان در این کره خاکی موجودی میان نیستی و نیستی نیست، بلکه موجودیست مابین زندگی و زندگی. زندگی اول ناهشیار است و اما دومی هشیار، و همه فلسفه زندگی هم شدن به هشیاربودگیست. آدمی همیشه وجود دارد. تنها اینکه گاهی در هیئت خود وجود است و گاهی در هیئت خود. زندگی همیشه جاریست. و آدمی بستر این رودخانه پرشکوه. اینجا محمد به راز شکست بزرگ پی برد. آنانی که بشر را از زمین می کنند و در جاهای دگر وعده زندگی و جاودانگی می دهند، حکم مرگ جاودانه خود را از همین لحظه امضاء کرده‌اند. محمد اندیشید که اما مگر از همین خود آدمی نیستند که چنین می گویند و از همین خود آدمی نیستند که کرور کرور باور می آورند؟ محمد دریافت که راز بزرگ جهان همین پیروز شدن بر این درک کج از زندگیست. فرارفتن از زندگی به ابرزندگیست. راه پر سنگلاخ و دشواری که لطافت زندگی را ندارد؛ اما مگر قرار بود زندگی لطافتی جاودانه باشد؟ ابری نرم و سبک و تیره‌ای باشد که از فراز دریاها می گذرد و تنها در فکر باریدن باشد؟! یا خود همان تیرگی هم هست؟

محمد جبرئیل را بهیاد آورد. راستی کجاست، چکار می کند؟ و محمد دانست از زمانی که وحی بسرآمده، جبرئیل دیگر باید کار چندانی نداشته‌باشد. او در گوشه‌ای از عالم ماوراء نشسته و دارد زمان ماورائی را می گذراند. و محمد از زمانی که پا بر روی کره خاکی نهاده‌بود دیگر درکی از چنین زمانی نداشت. و اندیشید که لازم هم نیست داشته‌باشد. گر قرار است رستگاری و خوشبختی در همین دنیا ایجاد شود، بنی آدم را چه به چنین مفاهیم و القابی! و در فکر این افتاد که زبان آدمی باید پوست افکند و عوض شود. درست مانند رودی روان که می گذرد و هر بار علیرغم آب بودن، اما آبی دیگر همراه دارد، و هر بار پرندگان علیرغم اینکه از همان رودخانه تشنگی رفع می کنند، اما آبی دگر می نوشند. بدون اینکه خود دانند. و شاید بخش مهمی از رستگاری و خوشبختی ندانستنی باشد که بعدها دانسته می شود. و محمد غمگین شد. دشت آدمی را چرا اینقدر باید از طرف کوههای سر به فلک کشیده محاصره شود؟



و از دور توده تیره و سیاهی دید. انعکاس نور بر زمین، دید را می زد، اما محمد دانست جماعتی دارد نزدیک می شود. راهها مثل همیشه به هم می رسیدند. و خود را برای اولین موعظه آماده کرد. و از اینکه باید بار دیگر مانند اعصار گذشته موعظه کند، دلش گرفت. راستی چرا باید رستگاری و خوشبختی از موعظه بگذرد؟ مگر آدمی خود عقل ندارد؟ آیا زبان یا روش دیگری نیست تا بتوان بر این معضل فائق آمد؟ و محمد بهیاد آورد زمانی را که بسیاری از موعظه گریزان بودند، و نپذیرفتند و او باید با زبان شمشیر با آنان سخن می گفت. زبان موعظه شمشیر، یا زبان واعظ تیغ. و چه شرمی!

با چنین افکاری بود که جماعت به او، و یا او به جماعت نزدیک شد. از هر طرف صدای پرندگان بیدار روز، ترانه خوان، به گوش می رسید.

\*\*\*

کاروان از سرزمینهای دور می آمد. بازرگان بودند. با بارهای گران بر شتران، و چهره‌های باد و آفتاب دیده‌ای که گوئی دیدن برایشان علی السویه بود. و چنین است خستگی، حتی اگر شتران با بار زر داشته‌باشی و تن هنوز بوی کنیزکان بدهد و نفسها شوق فروکش کردن جهان را داشته‌باشند. و شاید خستگی تنها از سفر نباشد و از خود وجود برآید. محمد که بناگاه وجود عصائی را در دستان خود احساس کرد، آن را برآورد و به کاروانیان سلام داد. واحه‌ای نزدیک بود و احساس خنکی و بوی آب با ندای پرندگان شادابی که لحظه را کرنش می نمودند، به وجود نزدیک می شد. کاروانیان طبق عادت سلام را جواب دادند، و اتراق کردند. و ناگهان محمد یادش آمد که واحه و راه چقدر آشناست! و چه بود که هنوز اینجا آدمیان با شتر به بازرگانی می رفتند. به یاد آورد که در بهشت از دنیائی می گفتند که راه شام گویا تنها دو ساعت با پرندگان آهنین دور بود، و حال شتران تنها محض تفریح آدمی بودند.

و محمد فهمید که عصای دستش تنها برای رهکردن است و کاروانی که با دوران نمی خواند، طنزی تلخ برای بازداشتن او از موعظه. مگر قرار نبود گذشته تکرار نشود؟ و خدا این چنین به یاد او آورد که کار او تنها اندیشیدن است. محمد بر لب آب نشست و به ندای طبیعت گوش فراداد. راستی چگونه می شود با اندیشیدن

رستگاری را به کلام درآورد و چگونه می توان آن را به انسان منتقل کرد؟ محمد بعید آورد که آن زمان همه چیز کلماتی بودند که در فضا چرخ می خوردند و چرخ، اما از توان تغییر برخوردار بودند. آدمیان تنها به گوشه‌هایشان باور داشتند. و خدا نیز گوش را عمده راه ارتباط یافته‌بود. و محمد دریافت که گوش با "اقراء" رابطه دارد و چشم با اندیشیدن. و آنی که می نویسد می اندیشد و می خواند. پس قدیم خدا نیاندیشیده بود. خدا تنها سخن گفته‌بود. و در گفتن جای تامل بسیار نیست. محمد دوباره به اطرافش نگاه کرد. اینجا چیزی برای اتراق کم نداشت. و در برکه نگاه کرد شاید که بتوان ماهی در آن یافت. و هیچ ماهی نیافت. پس هنوز راهی مانده تا جایی که بتواند حقیقتا ماندگار شده، بیاندیشد و بنویسد. و چه خوشبخت بود که هنگامیکه کاروان راه افتاد، خیمه‌ای برایش جا گذاشتند با بار چندین شتر، برای ماهها ماندن در واحه‌ای که سرنوشتش در آغوش گرفتن پیامبری بود که تنهاترین پیامبران تاریخ بود. دوباره معجزه.

محمد برخاست. آیا براستی کاروانی دیده‌بود؟ آیا سیاه جامه‌گان و سفید جامه‌گانی که از درون بینهایت پیدایشان شده‌بود، واقعا بودند، یا خداوند باز او را در میانه حقیقت و رویا چند لحظه‌ای رها کرده‌بود؟ چه عجیب است کار خدا که با وجود اینکه علت العلل وجود است اما خود نیز قادر به بیان اعمال خویش نیست! خود نیز عاجز است از درک ساخته خویش و همیشه به اوهام و سایه‌ها برای تشریح پناه می برد. راستی او چه آفریده‌است؟ از چه جنسی آفریده‌است که این چنین در خمیرمایه‌اش مانده‌است؟ شاید تنها اندیشه از آن اوست و ماده را کسی دیگر از جایی دیگر آورده‌است؟... و یا برعکس؟ در اینجا ناگهان ابرهای تیره و تاری واحه را پوشاندند و باد سختی وزیدن گرفت،... برکه دریائی شد خروشان. محمد مثل همیشه خشم خدا را بیاد آورد. خدا همیشه خشمش را با طبیعت بیان می کرد و اگر می دانست کم می آورد فهم آدمها را هم از همدیگر تیره و تار می کرد. و این بدترین نوع خشم خداوندی بود. اما خدا براستی از او چه می خواست؟ اگر قرار بود این بار اصل بر اندیشیدن باشد، خدا باید او را به خودش واگذار می کرد و تنها منتظر نتیجه می شد. در اینجا طوفان کمی آرام شد. بعد دوباره شدت گرفت و دگرباره باز آرام. محمد دانست پروردگارش افکار او را خوانده و در خود مانده است که چکار کند. محمد در باد و امواج ندا برآورد که "می دانم آشفته‌ای، می دانم

به دنیای جدیدی که از من خواسته‌ای هنوز عادت نکرده‌ای، اما آرام باش، جهان از مرزهای تو در هر صورت نخواهد گذشت، اما بگذار در درون خود از هر چیز خود بتواند بگذرد، حتی از من از تو، و شاید این چنین نقش دیگری بر طاق بلند وجود زده‌شود!" دیری نپائید دنیا آرام گرفت. دوباره صدای پرندگان جهان را فراگرفت. و محمد به اهمیت لذت در این دنیا پی برد. لذتی از جنس ماندگاری و اعتقاد ابدی به دنیا، علیرغم موقت بودن زندگی آدمی. و او فهمید که لذت شنیدن آواز پرندگان، لذت دیدن آسمان آبی و بلند، و گوارایی نوشیدن آب زلال برکه، از اعتقاد ما و یا خواست ما به ابدی بودن آن بر می خیزد و نه بر فنا بودن آن. محمد دریافت بشر اسیر دست لذت است و گر لذت نباشد خدا هم بی معنی می شود. و چه ساده بودند پیامبرانی که به تحقیر آن رسیدند. و جایگزین لذت چیست بجز رنج ما از نبود آن؟ رنجی که ما را هر لحظه تیره و تارتر می کند، درست بسان ابری سیاه اما بدون باران که تنها جهان را در خود خفه می کند.

و دنیا در همه چیز خود، با خود، لذت را هم همراه داشت. محمد باور آورد که لذت در خود وجود است و نه تنها در آدمی. و لذت همه چیز را بهم پیوند می زند و دوردستها را به نزدیکترین‌ها تبدیل می کند. او دستی بر آب کشید، و با نگاهش رنگها را نوازش کرد. او کشش سهمناک وجود را احساس کرد. همه چیز چقدر با وجود نزدیکی به مرگ، اما مرگ گریز بود. و لذت نفی مرگ بود حتی در عین در کام آن بودن.

در درون خیمه، گوشه‌ای دفتر و قلمی یافت. آنها را برداشت. اما چگونه؟ و چیزی ندا برآورد، بنویس! و محمد نوشت. باز با کلمات دنیا زاده‌شد. و این بار با کلمات نوشتاری. کلماتی که می ماندند. کلماتی که در گاه اندیشیدنتان بر کاغذ روان می شدند. و این بار قرار بود خود پیامبر مستقیماً بنویسد و سالها بعد هیچ کس نوشتار را در پس مه زمان تکرار نکند. و محمد دانست دیگر ابهامی نخواهد بود. دیگر فرقه‌ها ایجاد نخواهند شد و کسی برای کشف حقیقت شمشیر بر دیگری نخواهد کشید.

و پیامبر تنهای ما چقدر باز ساده بود! او نمی دانست کتابخانه‌ها در شهرها و قصبات دوردست لبریز از کتابهایند. او نمی دانست بنوعی طاق کسرانی در

درون هر خانه‌ای تقریباً وجود دارد. او نمی دانست حال جنگها میان انسانها ابتدا در نوشتارها سر بر می آورند، و بعد به میدانها کشیده می شوند. اما محمد نوشت. به این امید شاید اگر خدا بگوید بیاندیش، مردمان واقعا بیاندیشند. خدا ببخشد محمد ما را!

\*\*\*

محمد صبح بعد که از خواب بیدار شد، تازه خورشید نور تابان خود را بر واحه گسترانیده بود. صدای پرندگانی که تازه از خواب بیدار شده بودند، فضا را پر کرده بود. صدای خزندگان شب دیرگاهی گم شده بود. محمد با تاب دادنی به بدن، خستگی مانده از شب را رها کرده و به کنار برکه رفت. چه سکوت فرح بخشی!... مزین به آواز طبیعت بیابان! و فکر کرد که خدا در چنین سکوتی به خلقت جهان دست زده بود، و شاید علت همه مصائب هم همین سکوت باشد. مگر می شود موجودی، هر چند اعلا، در سکوت به همه کرانها برسد؟ نه، چنین چیزی غیرممکن است. به نظر محمد اندیشیدن نیاز به دیگران دارد، نیاز به جمع، به خود وجود. و این چنین محمد، در آن صبحگاه افسانه‌ای، اندیشیدن را آغاز کرده بود، هر چند لبه تیز کفرگویی خود را، که نیاز آن بود، بخوبی احساس می کرد. احساسی ناخوشایند که او بدان خو نگرفته بود. اما خواست خود خدا چنین بود، و او می بایست ادامه بدهد. و اندیشه‌های کفرمانند، به هیچ رعد و برق، طوفان و فاجعه‌ای منتهی نشد. همه چیز کما فی السابق آرام بود. پس اندیشه خودبخود عامل هیچ چیزی نیست. اندیشه تنها در حرکت خود است که به دیگربودگی خود می رسد و جهان را به خود فرا می خواند. خدا نیز چنین کرده بود. او در طی اعصار، از طریق پیامبران جنیده بود. و محمد، از اینکه جنبش خدا بود احساس غرور کرد. پس خدا بدون او هیچ بود. و این چنین، اندیشیدن، حس غرور را در پیامبر ما زنده کرد. احساسی خوش، اما در همان حال ناخوشایند که می توانست اندیشیدن را به مگاک براند. دست راست محمد جنیید. مثل اینکه می خواست چیزی را پس بزند. و زد. لبخندی بر لبانش ظاهر شد.

در آسمان خورشید بالاتر آمده بود. نور آن بطرز عجیبی خیرمکننده بود. نمی شد مستقیماً به آن چشم دوخت. درست مانند حقیقت که چشمان بسیاری را می آزارد.

حقیقتی که روزمان را روشن می کند، اما از دیدن مستقیم آن بیزاریم. و شاید وجود حقیقت تنها برای آن است که در زیر آن گام برداریم، بدون اینکه بدانیم حقیقتا چیست.

گنجشکی آمد و بر شانه محمد نشست. محمد از گوشه چشم به آن نگریست. راستی علت خلقت آن چیست؟ اگر آدمی را هدفیست که خود بر آن می تواند واقف شود، پس هدف چنین موجود کوچکی چیست؟ نکند تنها در اینکه جهان انسان را معنای زیبایی می دهد، و یا شاید علامتی بر وجود خود خدا؟ و محمد دریافت که نشانه‌ها، آن هم آنجائیکه قادر به ایجاد ارتباط مستقیمی نیستند، نمی توانند دال بر وجود چیزی باشند. او دریافت آنگاه نشانه‌ها تنها به احساسی درونی تبدیل می شوند و نه احساسی برونی،... همراه کننده‌اند. و این چنین خدا نتوانست کل بشریت را به وجود خود قانع کند. و در اینجا بود خدا با فرستادن تعداد بیشماری از پیامبران به کمیت متوسل شده و کیفیت را فراموش کرد. پس اصل مشکل، وجود فاصله‌هاست، و دنیا لبریز از وجودیست که با فاصله متعین می شود. و فاصله شرط وجود است، شرط ابراز و ادامه است. درست مانند فاصله میان خدا و جهان. محمد در اینجا سری جنبانید و لبخند تلخی بر لبانش ظاهر شد. و چگونه می شود فاصله‌ها را پر کرد؟ با ایمان، با خیال، با کلام، با پیامبران، با عشق و یا با نفرت؟ و اینها چقدر کوچک اند در مقابل عنصری که یکی از بنیانهای وجوداند!

محمد سرش را بطرف غرب بلند کرد و به آسمان بلند، پهناور و آبی نگریست. صدای خش خش برگهای نخل را در گذار نسیم آرام شنید. و افسوس خورد بر این همه زیبایی که آغشته‌اند به کدورتها و به فواصل. فواصلی که موجد زیبایی بودند. و محمد احساس خود را کاملاً بی معنا یافت و دریافت که رنج انسان همانا احساس و تلاش برای فهم آن و تسلط بر آن است. چرا که جهان وجودیست بدون احساس که زیبایی اش چنان ما را فریفته که گویا در آن حسی وجود دارد. حسی که شاید حس خدا در گاه خلقت آن بوده، و باز به همین دلیل، بیگانه با انسان و با امکان حس آن.

"اقراء!" چه کلمه بی معنایی! خدا مغز انسان را آفرید، و آنگاه با امر خواندن، نخستین رابطه خود را با او آغاز کرد! خواندنی نانوشتاری و تنها با کلماتی که وجودشان ارتعاش هوایند. کلماتی که گم می شوند و در میان ذرات بی نهایت،

پراکنده. و آنکه جمع آوری اشان می کند، وجودی محدود در مکان با ذراتی فشرده و قابل شمارش. خدا اینگونه کلام خود را در واقع به نام محمد به بی نهایت سپرده بود. "اقراء" اشتباه بود، اشتباهی محض. انسانها را برای همیشه دنبال کلمات و جملاتی راند که در بی نهایت پخش و سرگردان شدند. "اقراء" حاوی اندیشگی یک وجود و تحمیل آن بر وجودی دیگر در عین عقل بخشی بر آن وجود جدید بود. و درست از همینجا تضاد و مشکل آغاز شد. چرا من، فقط باید بخوانم در حالیکه می توانم اندیشه هم کنم؟ آیا مغز نمی توانست چنان باشد که تنها کلمات را بیاد بیاورد و نه اینکه در موردشان اندیشه کند؟

و خدا فکر می کرد که اینچنین می تواند وجود را نگه دارد و بشر را به سوی خود رهنمون شود. و نشد. و جنگها سربرآوردند. شکنجهها آمدند و ربایش دخترکان، زنان و به کنیز گرفتن آنان. و بردگی مردان پیر و جوان. آنانی که ایمان آوردند خدایگان کافران شدند و ضد اخلاقی ترین روشها را الهی کردند. خدا به آبی مقدس تبدیل شد که می تواند همه گناهان را در همین دنیا بشوید، و در همین جهان از طریق باورمندانش عقوبت دهد ناباوران را. محمد فکر کرد که آیا براستی خدا صدای ضجهها را می شنود؟

لبانش را گزیده و دراز کشید. از اندیشه، قطره خونی چکید. و همانجا ماند. شاید مگسی بخواهد بر آن نشسته و شکمی از عزا درآورد. محمد منتظر ماند. اما تنها صدای وز وز مگسان می آمد. آنان از فرط گرما تنها در سایهها پرواز می کردند، و این چنین خون اندیشه محفوظ ماند.

محمد می داند خدا ضجهها را می شنود، تنها اینکه آن را در مخلوطی از گناه خود انسانها، بی نهایت و بیگانگی خود با رنج انسانها قاطی کرده است. شنیدنی فلسفی و یا متافیزیکی که با بی نهایت خداگونه، خویشاوند است و آنچنان در ضجه غرق می شود که تنها خود ضجه می ماند بدون دهانهائی که آن را ندا می دهند. و بدون گوشهائی که حقیقتا باید آن را بشنوند.

و جهان "اقراء"، جهانی است که آدمی را در میان خود و ابدیت به جای گذاشته است.

\*\*\*

و اگر خدا خود نازل می شد، چی؟ محمد بیاد آورد که بیشمار سالهای پیش، چنانکه سخن از آن دیگر بیهوده می نمود، خدا در هیئت پسر خود به زمین هبوط کرده بود. و انسانها او را نشناخته بودند و او را همراه بزهاران دیگر به صلیب کشیده بودند. محمد اندیشید که آیا نمی شود خدا در هیئتی غیر انسان به زمین آید؟ و هر چه اندیشه کرد ره به جانی نبرد. انسانها خدا را در شکل بی نهایت آن، در شکلی بی شکل، و در قواره‌ای بی قواره می پسندند. حتی آنگاه که در هیئت بتها هم ظاهر می شد، باز قواره‌ای حامل بی نهایت بود. پس خدا همه چیز بود به غیر از انسان، پس انسان خدا را در هر شکل و شمایل دیگری می خواست بجز شکل و شمایل خود. و شاید نفرت شدید قاتلان پسر خدا از همین ناشی می شد! شاید آنان می دانستند که آنی که جلو آنها ایستاده است خود خداست، اما از اینکه در هیئت انسان خود را ظاهر کرده بود، بشدت از دست آن عصبانی بودند و او را به بدترین شکل ممکن به مجازات خود رسانیدند... به قتل، با اینکه می دانستند او میرا نیست و درست زمانی که آدمها به خانه‌هایشان برمی گردند، او نیز به خانه اصلی و ابدی خود که آسمانهاست بازمی گردد و بار دیگر خوشحال از اینکه در شکل مرگ خود، توانسته از دست آدمهای ساخته دست خود، آدمهای بیرحمی که از استعداد عجیب دوختن زمین و ماوراء به همدیگر برخوردارند، فرار کرده و بار دیگر می تواند در سکوت ابدیت، به تنها موجود عجیب ساخته دست خود، یعنی انسان اندیشه کند.

محمد همه اینها را می نوشت. قلم در میان انگشتانش در حرکت بود و سیاهی اندیشه‌هایش را بر سفیدی کاغذ می دید و شور و شغف عجیبی بر وجودش مستولی می شد. او می دانست این بار دنیا جور دیگری خواهد شد، با اینکه خدا بار دیگر خود نیامده بود و دوباره به پیامبران متوسل شده بود. او می دانست که این بار، دیگر، 'عثمان'ی برای نوشتن گذشته وجود نخواهد داشت. و آیا پروردگار از ابتدا از ترس مرگ خود نبود که جرات هبوط پیدا نکرد بود؟ و محمد دانست نفرت انسان از خدا و میل او به کشتن آن، از خداگونگی بشر می آمد. مگر پروردگار خود اذعان نکرده بود که او را از پاره وجود خود ساخته بود؟ و چه اشتباهی! و محمد دانست که حتی جنگ بشر با خودش هم پایانی ندارد. زمین لبریز

از خدایگان‌یست که می‌میرند و همین خصیصه مردگی، خشم آنان را صدچندان می‌کند و کینه انسان را نسبت به خود و به خلقت هزارچندان. و محمد از بازی خدا به هیچ وجه راضی نبود. پس همه می‌توانند اشتباه کنند. و اشتباه، با خود خدا و با خود وجود، پای به زندگی نهاده‌بود.

ناگهان دسته‌ای از پرندگان مهاجر بر لبه برکه نشستند و شروع به نوشیدن از آب کردند. محمد به هیئت زیبایی آنان نگریست که از شدت پرواز و پیمودن راههای دور چه کشیده و چه براق می‌نمود. پرندگان بعد از نوشیدن آب، مثل اینکه حالا متوجه وجود محمد شده‌باشند، به او خیره گردیدند. نگاهشان هنوز پر از مناظر راهها و فواصل دوردست بود. نفسها لبریز از بوی سرزمینهای بیگانه. بالها، هنوز تکه‌هائی از ابرها را بر بالهای خسته خود داشتند. و محمد می‌دانست که مهاجران حتی قبل از فرود، در آسمانها او را دیده‌بودند. و در نگاهیشان، آنها تنها آدمی عادی می‌دیدند که زیر خیمه‌ای نشسته و به جهان خیره می‌شود. و محمد این نگاه عادی را دوست داشت. پس او می‌توانست راحت نشسته و مشغول به‌کار خود باشد. و همه آنانی که در نگاههای پر از اعجاب غرق شدند، به بیراه رفتند و نتوانستند آبی باشند که بخود و دیگران وعده داده‌بودند. عابدان، کشنده‌اند. آنان معبود را سرانجام به هیئت خود در می‌آورند، تنها برای اینکه او را تسخیر کرده‌باشند. و تنها در این تسخیرشدگی است که آنان معبود را می‌فهمند. و شاید همه پیامبران در آخر راه، به راه خدایگان زمینی رفته‌باشند. بی‌شمار خدایگانی که که دوست دارند فرستاده خدا مال آنها باشد و نه مال خدا. و چه رقابت ترسناکی!

محمد پرندگان را شمرد. هفت تا بودند. و منطق فرد این بود که یکی در حین پرواز هفت یا هشت گونه در نوک قرار می‌گرفت، و شش تای دیگر در دو خط سه تایی در دنبال. منطق برش هوا تا دوردستها. و هر کدام می‌توانست نوک باشد و دنباله. پس کسی پیامبر یا خدا نبود. و شاید این چنین راههای دور بهتر طی می‌شوند و وزین تر می‌توان به سرزمینهای رویایی رسید! محمد رفت و در میان مهاجران نشست. درست در وسط. بالهای آنها را احساس کرد و نگاهیشان را تا اعماق، نگاه. ناگهان میل گریه‌ای بر او مستولی شد. راههای دور همیشه شوق آفرینند، و شاید لبریز از احساس مبهم عدم تکرار هم. تکراری که بشر احساس زندگی را مدیون آن است، تکراری که می‌شود در سفر براحتی آن را از دست



داد. و شاید میل خدا به تکرار در وجود بشر بود که این چنین خلقت را از معنا تهی می کرد،... و از طرفی دیگر لبریز از معنای تهی. محمد احساس کرد پرندگان نگاهش را می خوانند، حتی وجودش را. و این بازی خدا نبود، بلکه بازی سفر و مهاجرت بود. بازی از خود فرارفتن، فرارفتنی همیشگی. و آنانی که بهتر می روند، بهتر می بینند و بهتر می فهمند. و پرندگان زبانی نداشتند تا بیان کنند، اما محمد آنها را فهمید. و اندیشه را شکر گزارد. خدا اندیشه را از بی نهایت ساخته بود و در مغز محدود انسان قرار داده بود. و شاید علت بی قراری بشر این است. او قرار است به بی نهایت سفر کند، او قرار است خود بی نهایت شود. درست در حینی که با نهایت است و هنوز در همان جاست! و چه اضطرابی! آیا خدا در حین خلقت وجود به این اندیشه کرده بود؟

پرندگان جنبیدند. سفر، آنان را دوباره به خود فرامی خواند. محمد را فراموش کردند و در نگاه همدیگر خیره شدند. ندا سردادند. گردن به آسمانها کشیدند و بالهایشان را به آواز باز کرده و فراخواندند. هوا جنبید. محمد وجود سنگین مهاجرت و سفر را احساس کرد. و تنش تا اعماق لرزید. ناگهان بادی برخاست و آرام پرندگان را بر روی بالهای خود سوار کرد. پس هر پروازی به پرواز قبل از خود نیاز دارد. شاید هیچ از هیچ بوجود بیاید، اما هیچ چیزی از هیچ بوجود نمی آید. 'هیچ'ی اساسا وجود ندارد. هر چه هست، چیز است. و خدا قبل از خلقت چیزی همراه خود داشته، چیزی که هیچ وقت از آن با مخلوقات خود سخن نگفته. و این چنین خواسته خدایگانی اش را ابدی کند. و این چنین نخواسته بگوید که همراه او چیز دیگری هم وجود داشته که او خالقش نیست. و او تنها یک استاد حرفه‌ای است و نه بیشتر.

تا دیدگان بصیرت داشتند، محمد پرواز مهاجران را دنبال کرد. و مثل همیشه، پرواز هم در بی نهایت، بی نهایت شد.

\*\*\*

و شاید خدا بزهکار بود. بزهکار بود در اینکه نتوانسته بود خلقت را بشیوه کاملی بسازد. و ندا سر داد که "اگر کامل سازمش، خود، یعنی خدا را ساخته‌ام و این از منطق خالق - خلقت بدور است." و خلقت موجود ناقصی بود، و همیشه خواهد بود،

اما رو به تکامل. شاید. تکاملی که قرار نبود پایانی داشته باشد. تکاملی که در پایان نبودگی اش غرض خود را نقض می کند. مگر نه اینکه نگاه و طمع ما به تکامل، داشتن وجودی درخور است؟ وجودی درخور که هیچگاه به وقوع نمی پیوندد، و این چنین بشر همیشه در نقطه‌ای میان دو بی نهایت ایستاده، با اندیشه‌ای که وجودش را بشدت تا کناره‌های دست برداشتن از اندیشه، و یا خود را تسلیم باور و پوچی کردن، می آزد. و خدا در ادامه راه به بزرگترین بزهکاران تبدیل شد. و چگونه، موجودی که خود ناقص می آفریند از مخلوق خود توقع تعالی دارد! چه موجود از خود راضی ای! چه خدای بی خردی که گوئی خلقت نه از سر تعقل که از سر یک بازی وحشتناک بوده است. و شاید به این دلیل باشد که بشر دوست دارد داستان بگوید و حکایتها بسازد. و خود خدا هم با حکایت آغاز کرد. و حکایت، قصه موجودیست که خود بدنبال خود است. قصه موجودی که سرگردان ابتداء، میانه و پایان خود است، و با اینکه راهها را رفته است اما نمی داند چگونه رفته است. و با داستان می خواهد بازش یابد. و این چنین داستان، یکبار و یا چندین بار راه رفته را باز رفته است به اندیشه چگونگی آن. غافل از آنکه راه، هر بار همان راه رفته نیست و هر بار ما با یک راه تکراری، و یا اضافه دیگر به آن بر می گردیم. غافل از اینکه راهها در تکرار خود، رویاهای بیشمار ما را با خود دارند و ما آنیم که می خواهیم باشیم نه آنی که بودیم. و اینچنین همان قصه بارها عوض می شود.

محمد سر از کاغذ بر می گیرد و به گذشته می اندیشید. به راه شام می اندیشد. به کاروان شتران و مردان خسته سیه‌چرده دل بیابانهای بی نهایت. به شبهای پر ستاره و خطرناک. به زوزه شغالان ناپیدا و گرگان درنده بیرحم. به نفس شتران و صدای زنگوله‌های دل نصف شب. به درهم تنیدگی آسمان و بیابان در افقی که هم آسمان بود و هم بیابان. و چقدر چیزها در بی نهایت چهره خود را می بازند،... چقدر همه چیز در بی نهایت به یکی شدن تمایل پیدا می کند. بیهوده نبود خدا خود را از جنس بی نهایت تعریف می کرد. اما او این مفهوم را از کجا آورده بود؟ و محمد بار دیگر به زیرکی پروردگار ایمان آورد، هرچند این بار تصور دیگری از آن داشت. محمد پنداشت که بی نهایت قبل از خود خدا هم وجود داشته، و کار خدا تنها دست بردن در آن و آغشتن خود بدان بود، و وجود نیز؛ اما تنها به این شرط

که بشر به محدودیت خود باور آورد. و مرگ را آفرید که وجود متقابل بی نهایت بود. و خدا آسمان و بیابان و افق را آفرید تا بشر به کوچکی خود باور آورد تا برای همیشه در مقابل او بنده باقی بماند. بنده‌ای میرا که نمی دانست بی نهایت حتی قبل از خود پروردگار هم وجود داشته و به حکم تشابه خود با خدا، او هم از آن بهره‌ای دارد.

و محمد به فریب رسید. آزرده‌شد. اما مگر نه اینکه بی نهایت، بی نهایت است به این دلیل که می تواند همه چیز را در خود داشته‌باشد؟! پس گناه کسی نیست. گناه از وجود خود این کلمه است. از وجود چنین وجود غیر قابل لمسی که همه چیز را بخود فرا می خواند و همه چیز را در خود معنا می دهد. تونلی تاریک که همه رنگها را در دل سیاهی جای داده‌است.

پرنندگان دیرزمانی بود رفته‌بودند. هیچ خطی از آنها بر آسمان باقی نمانده‌بود. هوا، نشانی باقی نمی گذارد. لااقل برای انسانها. آنان به احتمال زیاد به سرزمین موعود خواهندرسید. سرزمین موعود تکراری. و محمد از نوع اندیشه خود، سری جنبانید. آخر اگر که تکرار باشد دیگر موعود معنا نمی دهد. و کل حرص رویایی ما در همین عدم تکرارگی موعود ماست. و آیا چیزی که از جنس تکرار نباشد، می تواند موعود باشد؟

و محمد به معنای متعالی بودن خلقت بازگشت. موعودی که تکرار نیست، اما خدا می گوید وجود دارد. وجود دارد بدون اینکه در خلقت دنیا به آن وفادار بوده‌باشد. و محمد پی برد که خدا در این اشتیاق بشر به متعالی، خواسته خود را در مرکز توجه قراربدهد. خلقت خلقت است زیرا که ناقص است. و خالقان می آفرینند برای اینکه ما را متوجه نقص خلقت و... نیز مخلوق کنند. و این ذات آفرینش است. و برای اینکه، ذات خود را که بخشی از آفرینش اند را پنهان کنند. مخلوق، غرقه خود پنهان کردن خالق است. ادعای دروغین اوست به کامل بودن خود. و اگر کامل بودنی وجود داشته‌باشد، خود آفرینش است و نه آفریدگار و آفریده‌شده. آفرینش کامل است زیرا از قبل وجود ندارد و می خواهد وجود داشته‌باشد. و این کامل بودن تا زمانی وجود دارد که مخلوق خود را می آفریند. آفرینش در رویای خود کامل است و نه در وجود فیزیکی خود. درست مانند پرواز در مفهومی تجربیدی. پروازی که ردی باقی نمی گذارد، اما هست. و بود. و خواهدبود.

غروب که شد، قورباغه‌ای لب برکه نشست. با چشمان بزرگش به محمد خیره شده‌بود. گوئی نیاز شکار حشرگان را با زبان دراز و چسپناک خود نداشت. هر چه بود سراسیمگی و تحیر بود. گوئی از بازگشت او به زمین در تعجبی وافر بود. قورباغه بدون پلک زدن، ندائی درآورد. ندائی که محمد از دیرباز آن را دوست داشت. و محمد آرزو کرد که بمانند حضرت سلیمان زبان حیوانات را می توانست بفهمد. و یا لافل از حضور او چونان دیلماجی بهرمند می بود. اما افسوس! قورباغه بادی دیگر در غیغب انداخت و ندائی دیگر، اما این بار بلندتر، سر داد. البته بزرگی صدا، در فهم آن، اگر زبان را بلد نباشی تاثیری ندارد. محمد سری تکان داد و لبخندی بر لبانش ظاهر شد. براستی برای درک وجود، او لازم بود هر چیزی را بفهمد؟ و این خطای بزرگی بود. وجود را از پردهبرداشتن از همه رازهایش نمی توان درک کرد، بلکه تنها از آفرینش آن. و این آفرینش چه بود که مابین خالق و مخلوق قرار گرفته‌بود؟! روندی که نه خالق از آن اطلاع کامل داشت و نه مخلوق.

دیگر شب شده‌بود. محمد دفتر را بست و دراز کشید. قورباغه دیرگاهی بود رفته‌بود. اصلاً محمد متوجه رفتنش نشده‌بود. و این خصلت اندیشه است. آنی را که به تو نگاه دارد، فراموش می کنی. چه آسان!

\*\*\*

اگر اندیشیدن اصل باشد، چیز پنهانی وجود ندارد، و نخواهد داشت. اشتباه خدا این بود که وجود را به وراء و ماوراء تقسیم کرد و به این ترتیب با جای دادن خود در ماوراء، خود را از انسان پنهان ساخت. دیگر انسان به ساحت خدا دست نیافت و برای او موجودی غریب شد. او، ماوراء را فرای اندیشیدن قرار داد. خدا برای اینکه غریب بودن خود را بزداید، به ترسانیدن انسان متوسل شد. و کسی که می ترسد، نمی تواند بشناسد. چنین فردی به پستوی اضطراب پناه برده و در درون خود بناچار از خدا هیولائی خواهد ساخت البته با لبخندی بر لبها، که آتش را آشیانه خود ساخته‌است.

محمد بیاد آورد روزهایی را که از عطوفت و مهربانی خدا می گفت. از موجودی که همه صفات خوب و بد وجود را در خود در مقام بی نهایت جمع داشت. و آیا کسی که تا بی نهایت قهار باشد، می تواند تا بی نهایت هم مهربان باشد؟ خدا ماوراء را مامن خود برگزیده بود، و جهان (وراء) را تنها جلوه‌ای از خود. حتی بعد از مرگ هم بشر قادر به دست یافتن به چنین ماورائی نبود. و انسان بیچاره! چقدر محکوم به ماندن و تداوم وجودی خود در جهل بود. صفتی که خدا به او، از اولین روز خلقت بخشیده بود. و براستی خدا از چنین موجودی چه انتظاری داشت؟ آیا از جهالت، دانائی متولد می شود؟ آه، خدا آنچنانکه از هیچ، وجود را خلق کرده بود، بر آن بود بشر هم از همان استعداد برخوردار باشد،... و چه توقع بیجائی! خدا مخلوق خود را با خود یکسان پنداشته بود در حالیکه به آن جایگاه ماوراء خود را نبخشیده بود.

محمد گاهی شناور از برکه برداشت و به آن خیره شد، و اندیشید که اندیشه هیچگاه ماوراء را درک نخواهد کرد،... هیچوقت. و از ازل هم خدا چنین مقدر کرده بود. خدا می خواست انسان نادان بماند و در نادانی ایمان بیاورد. او می خواست نادانی سرچشمه ایمان باشد. و این چه خدانیست که باور به خود را چنین می جوید؟ رو به آسمان برآورد و در اعماق خیره شد. ستارگان در روز ناپیدایند تنها به این دلیل که نور درخشان آفتاب مانع است. نور قوی تر، نور ضعیف تر را می پوشاند. انگار که ستارگان وجود ندارند، اما در حقیقت وجود دارند. و وجود آنها تنها در شب اثبات می شود،... آنگاه که خورشید به ماوراء خود پناه می برد. تاریکی بنیان اندیشه است. بدون تاریکی ستاره اندیشه‌ای متولد نخواهد شد و پهنای بیکران آسمان را با سوسوی شگرف خود لبریز خواهد کرد. محمد زانو زد، سرش را پایین آورد و چشمانش را بست. و وجود کاه را بهتر احساس کرد. "آه خدایا! من چقدر از متصاها بیزارم،... چقدر آن را بیهوده می پندارم!" و در آسمان برقی شدید، شدیدتر از خورشید نورانی پدیدار شد و بانگ برآورد که "توان مغزت را دریاب که سویه مهمی از جهان دیوانگیست!"

و محمد چقدر دوست داشت که یکی از آن پرندگانی می بود که کوچیدند. سفر فواصل میان اندیشه‌هاست. و هر اندیشه‌ای غنای پرواز قبل از خود را با خود دارد. شاید خدا انسان را از روی خود نساخت، بلکه خدا خود انسان و انسان خود

خداست... اما در تکثر بسیار. خدا خواست خودش تنها بماند، و بشر، متکثر. و آیا در تکثیر، ذات همانی باقی می ماند که در نسخه اصلی بود؟ پس فرق میان انسان و خدا در تعداد است و نه در چیزی دیگر. انسان ماورائی در شکل خدا، یگانه ماند و؛ خدای این دنیائی در شکل انسان، متکثر. پس انسان و خدا تنها در کمیت عین همدیگر نیستند. خدا برای اینکه خلقت خود را تجربه کند، نیاز به بیشمار گونه خود داشت و بشر نیز برای اینکه خدا را تجربه روحی کند، نیاز به فردی از خدا. کمیت، کیفیت را در وحدانیت خود باز می یابد.

و گیاه خشک از لبان محمد افتاد و این بار بادی نسبتاً تند آن را با خود برد،... به آن سوی برکه. درست به جایی که پرندگان مهاجر بودند. محمد وجود آن را کماکان حس می کرد. و دریافت که حس می تواند بقایای میلی درونی باشد برای رابطه با جهان بیرون. و خدا همیشه آن بیرون جایی بوده است. و خدا حس است. و بیرون از این حس درونی هیچ چیز نیست، اما قوی و خود تحمیل گر. و این حس از اندیشه‌ای نیرو می گیرد که اراده می کند خدائی باید وجود داشته باشد.

پس دنیا اندیشه معطوف به اراده است. نه، بهتر بگوئیم، اراده معطوف به اندیشیدن است. و ماوراء و وجودش تنها از اندیشه ما بر می خیزد. و از زمانیکه اندیشه با بشر زاده شد، همزادی هم زاده شد به اسم بیکران که برای رام شدن و یا تصور آن، نیاز داریم که فضای بی نهایت، آن را با موجودی به همان گستردگی پر کنیم. گستردگی مفهوم در گستردگی مکان. آه، انسان بی نهایت را دریافت، اما خدا را دریافت. خدا، کلمه رمز فهم بی نهایت است. بیانیست برای توجیه بی مایگی ما. گویا بدین وسیله وجود را دریافته ایم. اما عجا که همه به یکسان نمی اندیشند و تنها معدودی منظری بر این وادی دارند و دیگران مریدان. آخر مگر نه اینکه شرط اندیشه و داشتن آن این است که همه بیاندیشند و همه در این روند فهم بی نهایت نقشی اداء کنند؟ و محمد دریافت که داشتن اندیشه به معنای توانائی بکاربردن آن نیست. و اندیشه تنها تحت شرایط خاصی فعال می شود. و این خاص در مورد همه مصاداقیت ندارد. و آدمها اگر ببینند کسانی قبل از آنها می اندیشند، به همین اکتفاء کرده و اندیشه خود را برای فهم اندیشه او و یا دنبال کردنش بکار می گیرند. اما آیا این همان اندیشه موعود بود؟ نه، به هیچ وجه، این همان نبود. و در این جا مفهوم درجه به ذهن محمد متبادر شد. بشر محدود و

محصور در بودی دنیائی، ناچار به این درجه‌شوندگی بود. در تکرر، همه به یکسان از خصوصیتی بهره‌مند نخواهند شد، اگر چه به همه چیزی می‌رسد. کیفیت در کمیت به یک اندازه حضور ندارد. بعضی بیشتر اراده به اندیشه می‌کنند، بعضی کمتر و بعضی شاید هیچگاه. آنانی که اراده صرف بدون اندیشه باقی می‌مانند از جنس گرویدگان هستند و آنان که اراده با اندیشه هستند جزو پویندگان. و جزو آنانی که پای در جای پای خدا می‌نهند و اصل خلقت را از نو از طریق اندیشه اراده می‌کنند.

و محمد دریافت اراده‌های بدون اندیشه، بدترین نوع پرستندگان خدایند. و اراده‌های بدون اندیشه، بدترین نوع نفی‌کنندگان خدا. زندگی در واقع اندیشه بود، اندیشه هست و اندیشه باقی خواهد ماند.

صدای عجیبی از بیابان می‌آمد. محمد گوش فراداد: عجینی از ندای گنگ گذشتن کاروان، صدای زیر خزندگان و بادی که ماسه‌های خشک را شکل‌های عجیب و غریب دیگری می‌داد. محمد همیشه صداها را زندگی را دوست داشت. در آن چیزی بود که اعجاز بی‌نهایت را داشت. غنچه‌ای که می‌توانست بی‌نهایت بشکند.

\*\*\*

اعجاز صحرا در شب است، و اعجاز شب در صحرا. بی‌نهایت شب و بیابان در هم می‌آمیزند و حس بیهودگی بشر که بودن خیالی در بیکران است، به اوج خود می‌رسد. ستارگان هم حدودی بر این بی‌نهایت نمی‌توانند زنند، بلکه بر امتداد دیوانه‌وار آن می‌افزایند. حتی برکه کناری هم دلیلیست بر این حس غریب. نه اینکه بی‌نهایت را باید از نقطه‌ای آغازید! و محمد برکه را بیشتر از هر لحظه دیگری در تاریکی حس می‌کند. برکه دلیلیست بر اینکه چیز از هیچ چیز به دنیا نمی‌آید. و یا هیچ چیز از چیز. وجود بودی ادامه‌دار در بی‌نهایت است، و کوچکترین چیزها هم می‌توانند مبنای وجود گسترده‌ها باشند. پس خدا می‌بایست جهان را نمی‌آفرید. یا اینکه تظاهر به خلقت آن نمی‌کرد که اشتباهی بس سترگ است. او باید به این اقرار می‌کرد که جهان همراه او وجود دارد و او همراه آن. و شاید جهان بود که خدایگی خود را به او بخشید تنها به این دلیل که از دیوانه‌شدن بشر میلیون‌ها سال بعد جلوگیری کرده‌باشد.

صدای جیرجیرکها و قورباغان شب را لبریز کرده بود. بر تنه درست خرمائی مارمولکی بالا رفت. و ماری در پایین به انتظارش رویای سیری را تجربه درونی می کرد. و خدا دنیا را از نفی پر کرده بود. بود هر چیزی به نبود دیگری بستگی داشت. زندگی در مرگ ادامه داشت. مرگ یکی، زندگی دیگری. و در این میان، تسلسل مرگ و زندگی در بی نهایت. و آنچه باقی بود زندگی بود، علیرغم مرگ بی رحم. و محمد فهمید که مرگ و زندگی مفاهیمی کلی اند. جاری در هر فرد و هر چیز مجزا. مرگ گرویدن به کل بود، کل زندگی برای ادامه آن. و خدا بنیان زندگی را چه عجیب چیده بود. آیا او به حسرت آدمها اندیشیده بود؟ آیا او غم لحظه‌های آخر را پی برده بود؟

محمد بیش از پیش به این نتیجه می رسید که خلقت اساسا بنیانی غیر اندیشگی دارد. و اندیشه تنها جلوه‌ای از آن است. در اعماق نیروهای دیگری در کار بودند که کسی، و حتی خدا هم از وجود آنها خبر نداشت. نیروهائی که در وجود خدا به منصفه ظهور می رسیدند بدون آنکه اصل خود را نشان دهند. جهان تنها میوه بود. خلقت تنها روبنا بود.

و این بیش از پیش محمد را به عنصر اندیشه نزدیک و نزدیک تر می کرد. زیرا تنها اندیشه بود می توانست به اعماق راه یابد. اندیشه حتی می توانست به کمک خدا بیاید. زیرا که فهم پیشا خلقت و خلقت به معنی گشودن گره علت رام نشدن انسان در مقابل خدا و دستوراتش بود. و انسان اگر مدلی بود از خود خدا، پس حق داشت که در خلقت مشارکت داشته باشد، نه اینکه تنها در هبوط پایش را بر روی زمین گذاشته باشد. خلقت را بار دگر می بایست.

و اما پس از اندیشه و شناخت چی؟ آیا می شد کل خلقت را دوباره بازسازی کرد؟ آیا می شد خدا را به این نتیجه رسانید که در یک منش دمکراتیک، کل وجود را به اضافه خود، بنیانی دگر دهد. اندیشه چگونه می تواند وجود را دگرگون کند؟ و محمد متوجه بیچارگی خود و انسان شد. راه ما به تغییر بعلت ماوراء بودن منشاء آن بسته بود. خدا زیرکانه راه را بسته بود. او تکرار خلقت را می خواست. انسان باید بعد از مرحله خلقت عمل می کرد. و این یعنی ناتوانی در دست بردن در بنیانها و تنها کارکردن در سطح،... در روبناها. پس تنها نقش ایوان به بشر



سپرده شده بود. و اندیشه‌ای که معطوف به نقش است، اندیشه نیست. محمد پیش خود گفت "پس انسان باید به ماوراء دست برد."

و انسان می تواند به ماوراء دست برد. و از جمله حسن اندیشه این است. جائی که جسم راهی ندارد، اندیشه دارد. پس سلاح اندیشه همان خود اندیشه است. اندیشه ذاتیست که می تواند تغییر دهد. و بحث بر سر زمان است و بی گمان بر سر چگونه اندیشیدن هم. آنجائی که ممنوعیت پس می کشد، اندیشه می تواند اعجاز کند. تنها کافیسٹ پرده‌ها را پس زند، موانع بر سر راه قرار داده شده را بردارد و جرات کند که کلام کفر نیستند، اینکه الفاظ را و ترکیب میان کلمات را خدا آفریده‌است و بنابراین دارای توان انکشاف. تنها باید به خود قبولاند که خدا از طریق اندیشه نمی تواند ما را به جهنم رهنمون شود. مگر نه آنکه خدا خود با کلمات با ما سخن می گوید؟ پس خدا را جز به احترام به کلام ابائی نیست. او دوست دارد به انسانها گوش فرادهد، علیرغم همه نیروهای پنهانی که در بی نهایت عمل می کنند. زیرا خدا در کلام است که جایگاه خود را در مقابل خلقت خود باز می یابد.

و محمد اندیشه را فراتر از بی نهایتی یافت که از قبل در آمیزی شب و صحرا پدید می آید. بی نهایتی که هم نگاهی به ستارگان دارد و هم به برکه. و محمد شب را چه باصفا یافت. مگر نه اینکه وجود و زندگی آمیزه‌ای از سیاهی و نور است. گاهی نور مسلط و گاهی تاریکی، و در یک منقوش جداناپذیر.

خالق تنها باور را به ماوراء فرامی خواند. او از حضور اندیشه در آنجا ترسناک است. او اندیشه را مختص زمین و وراء کرده‌است. او قرنها پیش، محمد را واسط کلام خود و انسان کرده‌بود، بدون حق اندیشگی. او از محمد ابزار ساخته‌بود. آه، محمد پیام آور! بدون هیچگونه حق انتخابی، زیرا که خدا او را انتخاب کرده‌بود. محمدی که بعلت انتخاب شدنش از جانب خدا، از حق انتخاب محروم شده‌بود. و الوهیت یعنی این. یعنی غرق شدن در بی نهایت، و احترام داشتن تنها به حسن همین قرب به بی نهایت. بی نهایتی که اندیشه را در آن راهی نیست.

پاسی از شب گذشته بود. نه مارمولک به زمین آمده بود و نه مار رفته‌بود. برکه در کناره‌های خود آرام صدا می داد. بی گمان موجودی در پی موجودی دیگر بود. آبی که سرچشمه حیات بود، میدانگاه مرگ هم بود. همه به میل آب آنجايند و

آب هم به میل آنها در لحظه‌های آینده آنجا نخواهد بود برای آنها! بازی دهشت آور نیست. خدا امید آدمی را از همان ابتدای خلقت گرفته بود. او زندگی اعطاء کرده بود، برای اینکه در غم از دست دادن آن به خود خدا پناه ببرند. خدا، زندگی را کالا قرار داده بود. کالای یک بار خرید و یک بار فروش! محمد اندیشید "نه، این بازی باید تغییر کند،... آری تغییر!"

\*\*\*

محمد به اضطراب اندیشیدن اندیشید. و یا اندیشیدن اضطراب. انسان به گاه اندیشیدن، زمان را فراموش می کند، از مکان جدا می شود و همچون روحی شناور بر بیکران در گردش است. اندیشیدن، ما را به خود تبدیل می کند. جسمی عاری از مادیت، اما در همان حال غرق در بنیانهای مادیت. آنجائی که ابتداء فقط سئوالات وجود دارند، و بعد جوابها. اندیشیدن، رنج است. بهتر بگوئیم جمع اضطراب و رنج است. و آن طرف علامت مساوی؟ محمد چیزی نیافت. یعنی یافت، اما در میان هیکل بی شکل و بی قواره آنها گم شد. اندیشیدن، وجودی ناپیدا. تنها در انسان و در حس آن، بگاہ اندیشیدن. خود معرف خود است. بدون هیچگونه واسطه‌ای. و شاید به این علت بود که خدا از "اقراء" آغازید! آیا بشر توان پیشبرد اندیشه و نتایج آن را دارد؟ آیا بشر زیر طوفانهای سهمگین افقهای ناپیدای اندیشگی خود دوام می آورد؟ و شاید خدا از توانائی انسان خبر داشت، از همان ابتدای خلقت. و برای همین گفت "بخوان!". و خدا اندیشه را بعد از آن آورد. و حدود آن را به آن محدود کرد. و چه پارادوکسالی! درست مانند اسیرکردن کبوتر در قفس است. کبوتری که برای پرواز آفریده شد، اما به قفسش فراخواندن! و خدا کبوتر مخلوق خود را به قفس محکوم کرد. او از رنج و اضطراب انسان ترسید، یا از چیزی دیگر؟ یا شاید تنها اراده او چنین بود. و اراده چنین است. گاهی و یا بسیاری مواقع، تنها خواستی بی بنیان. می خواهد تنها برای اینکه خواسته باشد. و خواستن به بنیان تبدیل می شود. و خواستن بی بنیان، اهریمنی ترین نیروی وجود و تاریخ است. او تنها عاشق خود است و در پی یافتن معشوقی که اگرچه در بیرون از او وجود دارد، اما ترجمان حقیقی خود است. اقراء، قفس اندیشیدن بود. مرزهای آن را از همان ابتدا مشخص می کرد. و بشر این چنین با توانائی ناب

خود تنها ماند و در اضطرابی عجیب. و او ابتدا در پنهان اندیشه کرد. در پستوهای اعماق. و کلام را تنها پیش خود نجوا کرد. غافل از اینکه کلام، با نجوا نمی خوانند و نجوا تمایل عجیبی برای انتقالشان دارد. و نجوا از همه چیز توان گذشتن دارد. صدائی که می ماند، در دل شب با باران می آمیزد و در زیر غریو سهمگین رعدهای آسمانی، باز، گفته‌های پنهان در درون خود را بیاد دارد.

اندیشیدن، رنجی شادمان بود. خواستی بی پایان، با اتراق گاههای بشمار،... درست به اندازه خود وجود، و خود خلقت. اندیشیدن، شروع بشمار و پایان بشمار بود. وجودی مابین دو قطب متضاد. و تحرک مگر این چنین نیست؟ تا قطبها متضادتر، تحرک فراوان تر، بیشتر و عمیق تر. و رنج بیشتر و اضطراب عمیق تر. خواست نیز قوی تر. و آدمها این چنین لبه‌های تاریخ را تیز می کنند و اعماق را تاریک تر.

محمد ترسید. او چنین جهانی را مغاکی وحشتناک یافت،... بیرون از رحمت خدا. در اندیشیدن، بشر به حال خود برای همیشه رها می شد، و در دالانهای تو در توی اندیشگی آنچنان سرگردان که خود و وجود را تنها برای اندیشه می خواست. و مگر واقعا هدف از خلقت این بود؟

محمد بر درخت نخلی تکیه زد. اندیشه، دنیائست بدون تکیه‌گاه. همه چیز تا بیکران، شناور و سیار. و بشر نمی رسد از لذت دنیا بهره‌مند شود. پس خدا عین لذت بود. او کران دنیا بود تا لذت را به بشر برگرداند. لذتی که انسان بمحض رسیدن به آن از آن سیر می شد و در دنیای ملال گرفتار، بدنبال لذتی دیگر به کفر نهان و یا آشکار گرفتار می شد. خدا، لذت خود را جاودانه نیافریده‌بود. او با ستردن اندیشه، آن را ملال آور کرده‌بود. و بشر، گرفتار میان دنیا و الوهیت به اعماق پوچی رسیده‌بود. محمد اندیشید که نه، باید اندیشگی را تا بیکران خود برای انسان دوباره آورد. شاید بشر بتواند در تو در توهی بی نهایت و سرگردانی، خود، مفهوم خلقت و خدا و زندگی را بازیابد،... بدون هیچ رهنمودی آسمانی و زمینی. و محمد، بیکران انسانهای اندیشمندی را یافت که غرق در اندیشه هر کدام ره خود می زنند. و دنیا کابوسی وحشتناک شد، با راههای بشمار، گاه متقاطع و گاه موازی. نقشه‌ای بی در و پیکر که خدا نیز در آن مانده‌بود. اما آیا این عین بشربودن و خود وجود نیست؟ آیا اینی نیست که انسان بدنبال آن است؟ آیا زندگی

و خوشبختی، وجود راه‌های متفاوت نیست؟ و ندائی برخاست که در چنین دنیائی بی گمان پرنده‌ای در پرواز با پرنده دیگری بهم می خورد و کل پرواز می تواند منتفی شود. و محمد اندیشید که مگر در دنیای کنونی هم همه آن پرندگانی که خدا هوا کرده بود، بهم نخورند؟ همه جا رد بالهای خونین به چشم می خورد. پرندگانی که خود اراده نداشتند و در پرواز مردند. و چه بسا بهتر که پرنده در پرواز خود ارادگی بمیرد.

و در سرزمین واحه‌ها باران یا وجود ندارد، و یا بسیار کم می بارد. اینجا جای خمودگی و لمیدن در گرمای طاقت فرساست. جایی برای سلطان بودن بی چون و چرای خورشید سوزان. بیابان عین قدر قدرتی آفتاب است. اندیشه‌ای که خود دلیل وجود خود است. چیزی که کسی به او نگفته است که بخواند. خواندنی که خود می خواند. و بیابان، وجودی تافته در زیر اندیشه‌ای ناب. و اندیشه‌ها این چنین اند. می سوزانند. و همه چیز در بیابان زیر وجود آنها به بودی خمود و لمیده تبدیل می شود. اندیشه هم بنوعی از همان جنس خدا بود. همه چیز را برای خود می خواست و در مسیر اثبات وجود خود. و در جهانی که قرار بود همه بیاندیشند پس کی می توانست کس دیگری را داشته‌باشد؟ هیچ کس. و قرار شد دنیای آینده جهان انسانهایی چنین باشد. در چنین دنیائی دیگر کسی قرار نبود علیرغم اندیشیدن، بنویسد؛ زیرا که قرار نبود کسی دیگر آن را بخواند!

نه، چیزی اشتباه بود. مگر نه اینکه اندیشه حاصل اندیشه‌هاست؟ مگر نه اینکه انسان ماحصل انسانهای دیگر است؟ محمد اندیشید پس در چنین جهانی باید خواندن هم باشد، اما از جنس خواندنی که خدا به او القاء کرد. بلکه خواندنی با اندیشه. و نه با پذیرش. و درست به این علت است که آدمها در چنین جهانی همه اندیشه خواهند کرد.

لبخندی بر لبان محمد ظاهر شد. و او دریافت که اندیشه چنین است. می چلاند، اما همزمان می راند. و در افق ابرها پیدا شدند.

\*\*\*

رابطه میان اندیشیدن و خوشبختی چیست؟ و در این دنیای فانی که گویی رویائی لحظه‌گونه در بیکرانگیست، چگونه می توان خوشبخت بود، خود و زندگی را

خوشبخت کرد و حس خوشبختی را هم منتقل؟ اما مهمتر از همه، آیا خوشبختی وجود دارد؟ خدا خوشبختی بشر را در "اقراء" خود تصور کرده‌بود. گفته‌بود به آنچه می‌گویم گوش فرادهید تا خوشبخت شوید. پس خوشبختی، عین دنبال کردن او بود، عین اجرای دستورات خالق. جزء قرار بود با گوش به فرمان بودن کل، خوشبختی را در آغوش کشد. و این خوشبختی تنها جهان فانی را در بر نمی‌گرفت، بلکه با بی‌نهایت الوهیت درهم می‌آمیخت. خدا خوشبختی بشر را در اجرای فرامین خود دیده‌بود. خوشبختی پیش او، تداوم یک وجود در دو دنیای متفاوت بود. و تنها در این تداوم بود مفهوم شکل می‌گرفت.

و اما آنچه بر روی زمین اجرا شد نه اجرای فرامین خالق، بلکه سرکشی بی‌همتای انسان بود. هیچ موجودی به مانند انسان به مصاف خدا نرفته‌بود! از گیاهان گرفته تا حیوانات و جانداران دیگر، همه آنی بودند و آنی کردند که خدا خواسته‌بود، اما انسان رهی دیگر زده‌بود. نقبی به طرف دیگر وجود. تونلی تاریک که جذاب تر از سویه روشن داستان بود. و آیا این به علت بهره‌جویی او از خدا نبود؟ آیا به این دلیل نبود که خدا او را از روی خود ساخته‌بود، و به این ترتیب عنصری از خلاقیت او در انسان متجلی شده‌بود؟ انسان سهم خود را می‌خواست.

و بشر به توصیف و تعریف خود از خوشبختی پرداخت. او کلام خدا را هیچگاه فراموش نکرد، اما بعلت خصلت خداگونه خود، بناچار در آن چنگ انداخت و در یک اندیشیدگی صرف، کل آن را بارها بازنگری کرد و دوباره خواند و خواند. او سهم خود را از خدا در آفرینش خلقت و در ایجاد مفاهیم طلب می‌کرد. و گناه از انسان نبود. در او خصلتی پی‌افکنده شده‌بود که وجود انسانی او وابسته به آن بود. بشر در خصلت خدائی خود احساس انسان بودن می‌کرد. درست همانگونه که خدا در خصلت بشری بودن خلقت خود احساس خدائی می‌کرد. انسان، انسان نمی‌بود اگر چنین خصلتی را فراموش می‌کرد. مگر او قرار نبود وجودی مابین ابلیس و فرشتگان باشد؟ و بود. و خوشبختی شد وجودی مابین ابلیس و فرشتگان. الماسی آلوده به تعفن. و یا تعفنی آلوده به الماس.

و اندیشیدن ذاتیست که اساسا از خوشبختی بدور است. اندیشمند به گاه اندیشیدن، تنها می‌اندیشد. برای او خوشبختی هدف نیست. برای او خوشبختی، عنصری

است مانند همه عناصر دیگر. در خدمت اندیشیدن. و شاید اندیشیدن با خوشبختی قرابت داشته باشد و یا نداشته باشد. و بشر که می اندیشد همه چیز را دوباره خلق می کند. بی نهایت خلق. و انسان خرابکاری بیکران است با چکشی به درازای وجود. و خدا نیز مزه این چکش را چشیده است... بی نهایت چشیده است. بشر خود ویرانگر، بنیاد ویرانگر و وجود ویرانگر است. و گاه تا لبه آخرت می رود و برمی گردد، تنها به این دلیل که کران توان خود را بشناسد و بداند در حقیقت کیست و چیست. و او در چنین سرزمینی باید خوشبخت باشد، و خوشبختی بسازد و احساس آن را به دیگری منتقل کند.

و خدا با خلق اندیشه در بشر، اقراء خود را به چالش کشید. اقراء هیچگاه نتوانست اندیشه را تابع خود کند. اقراء خوشبخت در دام اندیشه ناخوشبخت قرار گرفت. و خدا این چنین در کناره های خلقت خود به نظاره و به اندیشه دیگری نشست. او از توان بشر ساخته دست خود متحیر ماند... و در شگفت. او خدا را در بیرون از خود دید و تجربه کرد. و خدای زمین بودن زیاد آسان به نظر نمی آید. و خدا بودن در محدوده ها، دشواریست عین آوردن خورشید به زمین. که آفتاب می ماند اما زمین نه. خدا، بیکرانها را می طلبد.

و بشر باید خود، خوشبختی خود را بسازد. او باید یاد بگیرد در متناهی، خوشبختی را که وجودی نامتناهیست ایجاد کند. و این تنها در اندیشه میسر است. او باید اندیشه را غالب کند.

اما آیا این میسری واقعی است؟ راهها چه زود به پایان می رسند، اما خود راه نه. و انسان باید زندگی در راه را یاد بگیرد. جایی برای اتراق دائمی وجود ندارد. تنها پنجره های به روی افق باز نمی شود. بودن، جاری بودن در زمان و مکان و نیز در اعماق است. خوشبختی، وجودی متعین نیست، بل وجودیست فرار و سیار به درازای زندگی و... زندگی ها. خوشبختی، پروراندن رنج به منظور درک آن است... خیال خوشبختی و پروراندن آن است به نیاز درست زندگی کردن. و درست زندگی کردن چیست؟

محمد زانو زد، و طبق عادت قدیمی دست به دعائی لبریز از سکوت برداشت. و شاید خوشبختی، سکوتی اندیشمند است که درد را در دردمند تنها متصور نمی شود.

و انسانی که ویرانگر است چگونه می تواند خوشبخت باشد؟ نه آنکه شاید خوشبختی همین توان ویرانگریست! نه اینکه خوشبختی همین توان دوباره و چندباره و بی نهایت باره بنیان کردنهاست به منظور ویران کردنی دیگر؟ ساقه گندم را باید زد تا دانه را بدست آورد. دانه را باید خرد کرد تا به آرد تبدیل شود، و آرد را باید در آتش انداخت تا انسان بتوان از آن نیرو بگیرد. و آیا این است خوشبختی؟

محمد اندیشید که بیهوده نبود خدا خوشبختی را به دنیای دیگری گره زده بود، دنیایی که در اقراء او قابل اثبات بود و نه در اندیشگی بشر. او خوشبختی ماورائی را نوید داده بود. بشر را در زیبایی دنیا رها کرده و اما گفته بود در چنین زیبایی ای احساس خوشبختی احساسی کاذب است. ای بشر آن را به من گره بزن! و بشر که شگفت زده جهان مهوش و زندگی آغشته به آن بود، از سخن خدا احساس رضایت نکرد و به اندیشه پناه برد. تا شاید خالق دنیایی شود که رویای آن را از ابتدای خلقت با خود داشت.

صدای جغدی از دور می آمد. محمد فکر کرد که باید در این حوالی ویرانه‌ای وجود داشته باشد. و در بیابان همیشه ویرانه‌ها وجود دارند. اما آنگاه که بشر خانه‌ای نداشت تا ویران شود، جغدها کجا خانه داشتند. لبخندی زد. جغدها سکوت ویرانه‌ها را می طلبند نه خود ویرانه را. ویرانه، تنها بهانه است برای ماندنی در خود و برای خود. با چشمانی درشت که حرکت ناپیدای موشها را رصد می کند. محمد اندیشید که اندیشه به جغد می ماند. در سکوت خانه می کند، به شکار موش می رود و با صدای غریب خود سیاهی شب را لبریز می کند. و آنی را که در دوردستها گوشی بر آن دارد به تفکر فرا می خواند.

\*\*\*

محمد متوجه تکه ابر بالای سر خود نبود، که هر جا که می رفت همراهش بود و نمی گذاشت سایه داشته باشد. محمد ندا بر آورد که چنین چیزی را نمی پسندد، و خدا ابر را کنار زد. پیش خود اندیشید که خدا چه کارهایی که نمی کند! و چرا او براستی نمی بایست سایه داشته باشد، مگر نه اینکه در قالب بشر بود، بر روی این

کره خاکی زندگی می کرد و قرار بود او هم روزی مثل همه انسانهای دیگر بمیرد!

خدا این کار را کرده بود تا او را بنوعی از عامه بشر جدا کرده باشد، اما آیا پیامبر بودن کافی نبود، آیا نمی شد تنها با کلام، اندیشه و شیوه زندگی از دیگران جدا بود و نه از تکه ابری که احمقانه خود را از دیگر ابرها جدا می کرد و از گرویدن به افقهای جدید خودداری می کرد؟ ابرها برای گذشتن آفریده شده بودند، برای باریدن، سیراب کردن و غریدن در بیکر آنها. با صدای شگرف باران بر خاک تشنه و آواز جویبارانی که گسلها را می ستردند.

و محمد چرا نمی بایست سایه می داشت؟ شاید به این دلیل که سایه موجودی قائم به ذات نیست، و تنها، موجودی همراه است. هر جا که بروی، او هم هست، بدون هیچ پرسشی و ندائی و اما و اگر. سایه، تمثیل مردم بود. و خدا با قرار دادن تکه ابری بر روی سر محمد، خواسته بود بگوید که مردم تنها سایه محمد اند. بیشمار سایه ها که قرار بود به درازای بودن، یار او باشند تا هم زندگی را زندگی کرده باشند و هم آخرت را تضمین. و آیا سایه وار بودن، خود زندگی بود؟

پس زندگی از دو نوع بود: یکی محمد بودن و دیگری سایه محمد بودن. و تو بشر کدام را انتخاب می کنی؟ اما مگر انتخابی وجود داشت. خدا تنها یک محمد آفریده بود. و شکستن منطق آفرینش، چه سنگین بود. آیا محمد می توانست به تنهایی و بر خلاف اراده خدا آن را بشکند؟ اوئی که زمانی تسلیم منطق 'اقراء' شده بود؟ و محمد دانست که تنها اوست باید برای چنین شکستی آماده شود. منطق آفرینش خدا را تنها پیامبران می توانند بشکنند، و دوباره بسازند. و محمد چنین اراده ای را با خود داشت. او از دنیائی که بعد از هزار و چهارصد سال بعد از او کماکان باقی بود و همان منطق را داشت، تا اعماق خود آفرینش بیزار بود. سر برآورد و ندا سر داد که می خواهد کل کتاب مقدس را دوباره بنویسد، و این بار بدون حضور خدا و تنها با استفاده از اعتمادی که خدا به او داشت، و با استفاده از عقلی که خدا به او بخشیده بود. عقلی بدون خدا. و او نوشته بود. و خوشحال از اینکه راه را درست رفته بود، نفس عمیقی برکشید. او باید زندگی سایه وار را کناری می زد، می بایست تکه ابرها را به راه خودشان می فرستاد. او می بایست به منطق ذاتی آفرینش پای بند می شد. انسانها در 'خود بودنشان' انسان اند. باید



گذاشت جرات کلام، اندیشیدن و جنبیدن داشته‌باشند. آنها در نبود چنین چیزهائی، غمگین می شوند، بشدت غمگین. و آنگاه کفر آغاز می گردد. کفر ریشه در افسردگی داشت. جهان به اعتقادی آزادگونه احتیاج داشت. و محمد جهان پر آشوبی را دید که انسانها در آن غرق می شوند. اما مگر همین حالا هم جهان انسان، دنیائی پر آشوب نبود؟ آشوبی که آفریده دست خدا بود، و نه بشر؟ و شاید جهان پر آشوبی که انسان خالق آن باشد، میل بیشتری به نظم داشته‌باشد. مگر می شود تنها با کتابی با خدا سخن آغازید؟ آیا بشر نیاز به گفته‌های بیشمار میان خود نداشت؟ و این چه گفتگویی بود که خدا هیچ وقت جواب نمی داد؟ بشر در مونولوگ گناهان خود غرق بود. راه یک طرفه، به گناه ختم می شود. و خدا بجز در ابتدای خلقت، راه را یک طرفه ساخته‌بود.

محمد لبان خود را گزید. قطره خونی چکید و پشه‌ای از آن نوشید. آنانی که راه خود را رفتند، خونشان بر وجود نقش بست. و محمد از این تراژدی آشفته شد. پشه‌های ناپیدا همه جا هستند. درازای راه و انتظار، رحم وجود آنهاست. و آنها متولد می شوند. بیشمار. آنها می دانند خون سرانجام جاری خواهد شد. و سایه‌ها بیشتر از هر موجودی دیگر در این دنیا از خون لذت می برند. خون، طریق وجود آنهاست. سایه‌ها نمی اندیشند. وجودی ساده که در خاکستری بودنشان، تمام راه را با تو می آیند... و شاید هم نیابند، تنها به این دلیل که جایی به هر دلیلی، به غیر از اندیشیدگی، مانده‌اند و غرق در خاکستری بودن خود جهان را تنها نظاره می کنند نظاره‌ای بر هیچ و برای هیچ. و شاید برای ادامه سایه‌وار بودن خود. سایه را زیستن عین عبادت است، و سایه را پس زدن عین خالق بودن.

محمد خواست نسلهای میان وجود اولیه خود و وجود ثانویه خود را حساب کند، که به جایی نرسید. راستی شماره آنها چه بود؟ و او به یاد جبرئیل افتاد که همیشه در این گونه مواقع به کمکش می آمد. جبرئیلی که حالا نبود و بماند خدا و همه موجودات ملکوتی دیگر، او را در عالم وجود به حال خود رها کرده‌بودند. اما بگذار بداند که شماره نسلها چه بود. و مگر چنین دانستی فرقی به حالش می کرد. محمد کماکان تصویری از فاصله داشت. و فاصله را بیشتر با احساس می توان دریافت تا با شماره. و آدمی چه موجود عجیبی است! دوست دارد بگذرد، و بعد که می گذرد دلش چقدر تنگ می شود. زندگی چیزیکی میان گذاشتن و دل تنگی

هاست. خاطره است. خاطره‌های تلنبار شده نسلهای پیشمار،... در خودآگاه و ناخودآگاه بشر. وجودی که همه می‌توانند در آن چنگ اندازند. ما خودآگاه و ناخودآگاه دیگران را هم زندگی می‌کنیم. هر انسانی، جمع همه دیگران است. و جمع، فردیت هر انسانی.

و تن محمد لرزید. اندیشید که راز عدم آسایش بشر در همین است. بشر همزمان هم گذشته را می‌زید، هم حال و هم آینده را. انسان بر هیچ زمانی متمرکز نیست. او موجودی پریشان در خلاء‌های بی‌نهایت کیهانیت. و نکند خدا از همین جا سرچشمه گرفته‌باشد؟ و موجودی که تنها خود نیست، چه دشوار است زندگی را برایش. و آنانی که تصمیم گرفتند تنها خود باشند، چه آسان به سایه تبدیل شدند. مگر نه اینکه تنها بودن، هم به معنای بودن خود در همه زمانها بود، و نه در بودن در یکی از آنها و یا میل به بریدن از همه؟

محمد به همه نسلهای میانی اندیشید. و دریافت که همه مانند هم بوده‌اند. انسان، در تکرار خود، انسان بودن خود و رویاهایش را آزمون می‌کرد. و در تکرار نمی‌توان رویاها را آزمود. بشر تنها دستی بر آنها داشت، و هر شب خواب می‌دید که شاه پریان با کالسکه‌ای از جاده وجود، درست روبروی خانه او، می‌گذشت. و او غمگین تر از همیشه، فردایش از خواب بیدار می‌شد.

زندگی بارانی بود که لایزال می‌بارید، اما هنوز بدون سرزمین پر از لاله‌زاری که قرار بود بی‌نهایت بشکفت،... البته در رویاها! و آیا شکفتن در رویاها، شکفتن بود؟

\*\*\*

غروبی دیر هنگام، صدای عجیبی برخاست. محمد از خیمه‌اش بیرون آمد. در دل تاریکی نور عجیبی دنیا را فراگرفته بود. نوری تیز و بشدت درخشان که تاریکی را بسان آذرخشی می‌درید. در دل محمد ولوله‌ای افتاد. صدای خشن و بزرگی، همچون هیولائی که می‌غرد، دل بیابان را می‌لرزانید و آنگاه که شیء نزدیک شد، صدای موسیقی بزرگی شنها را جاروب کرد و آب واحه را به امواج درآورد. تنبکهای قوی تر از تنبک ایام، دل را می‌لرزانید راستی چه خبر است؟ محمد دستانش را سایبان چشمها قرار داد و تلاش کرد آنچه را که در ورای نور در

جریان بود، ببیند. و سایه‌هایی چند پدیدار شدند. سایه‌ها از نور گذشتند و به لب برکه رسیدند. و نور ناگهان خاموش شد و جای خود را به بازمانده‌های نور افق که در دوردستها از توان می افتادند، سپرد. و محمد چهار جوان را دید: دو پسر و دو دختر. با لباس عجیبی که نصفی از پیکرهایشان را عریان می نمود و با شیشه‌هایی در دستانشان. صدای خنده‌های بلندی که دل بیابان را می شکافت و هوای معطر و خوب ایام جوانی را می پراکند. و محمد دانست که مردم اهل لُهو و لعب پای در بیابان نهاده‌اند با شتری که دیگر شتر نمی نمود، شتری که نیازی به آب در کوهانش نداشت و می توانست با چشمانش تا دوردستها را روشن کند.

و چهار جوان که محمد را دیدند، چه مشتاقانه و با روحیه باز بسویش شتافتند. او را برانداز کردند، با شگرفی با هم از او گفتند و از او به همدیگر اشارت کردند، خندیدند و تعجب کردند و ندا برآوردند. گفتند نمی دانستند که هنوز در دل بیابان چنین مردمانی یافت می شوند. گفتند که هنوز صفا و صمیمیتی باقی مانده‌است، و بشر به تمام گرفتار تمدن نیامده‌است،... و باید آنرا پاس داشت!

محمد به دقت به جوانان نگریست. و آنان چقدر با جوانان ایام قدیم متفاوت بودند. و اگر محمد از آخرت با آنان می گفت چه طرفی بر می بست؟ هیچ. و فرستاده خدا دانست که در چنین دنیائی و با چنین شتری باید با زبانی دیگر سخن گفت. انسانی که دیگر سوز گرمای بیابان را تجربه نمی کند، افقهای دوردست را با نور چراغهای خود جلوه‌ای دیگر می دهد و با هیاهوی موسیقی خود، سکوت بیابان را در هم می شکند، باید انسانی دگر باشد.

یکی از جوانان که موهای طلایی داشت و چاک سینه‌اش مرمری می زد و سیاهی شب را به چالش می کشید، ندا برآورد که تو کیستی و در این بیابان چه می کنی؟ محمد گفت محمدام، همان پیامبر مشهور خدا که دگر باره به زمین بازگشته‌است. و چهار جوان ابتدا سکوت کردند و بعد چه بلند به ندای خنده‌ای دیوانه‌وار افتادند. محمد چیزی نگفت و همچنان سکوت کرد او می دانست که سکوت به‌گاه خود بهترین وسیله توضیح و بیان است. یکی از جوانان که موهای عجیب وزوزی داشت گفت همان محمدی که از همین سرزمین برخاست و امپراطوری ایران و رم را با تمام اقتدارشان بر زمین زد؟ جوان دیگری که حال بر روی زمین افتاده‌بود و با پاهایش آب واحه را بر هم می زد، گفت شوخی می کنی، شوخی،... یک

شوخی پست مدرن! و از دوستانش خواست برای محمد آجوائی بیاورند. و آوردند و محمد نوشید. و طعم تلخ آنرا پسندید و به آن همچون موجودی از بیشمار آفریدگان خداوند نگریست. موجودی که می تواند مانند همه موجودات ساخته دست خدا زندگی را هم شادی بخشد و هم غم و اندوه، هم گناه بخشد و هم خیر. و کل داستان بستگی به خود آدمی داشت.

یکی از جوانان که ساق پای بشدت زیبایی داشت و برهنگی اش واحه را به سوی جهان بهشت رهنمون می شد، گفت حال محمد من از راه بسیار دوری آمده‌ام، با هواپیما، و با اینکه از سرزمینهای بسیاری گذشته‌ام و آدمهای گوناگونی را تجربه کرده‌ام، بشدت غمگین، حال می شود از بهشت موعود بگوئی؟! محمد، به دخترک زیبا نگریست. چیزی در چشمانش بود که او را به چشمان خدیجه شبیه می کرد، خدیجه‌ای که با او بیست و پنج سال زیسته‌بود. و محمد ندا برآورد که بهشت همان اعتقاد تو به سؤالیست که مطرح می کنی، حتی بدون یافتن جواب آن. گفت بهشت زیستن در سئوالات است. و محمد می دانست که انسان از ابتداء همیشه در پی بهشت و در اندیشه بهشت بوده‌است. و بیچاره بشر نمی دانست که خود وجود زندگی، بهشت بود و زیستن نعمتی فرا طبیعی بود که در این جهان گسترده و بی نهایت تنها نصیب موجوداتی چند می شد که در مقایسه با کل جهان درصدی اندک بودند. جهان، بودی لایزال بود که از خلاء، اجرام و جنبش مکانیکی که در فواصل میانشان گاه زندگی بوجود می آمد و بشر بخشی از آن بود، تشکیل می شد. محمد ندا برآورد که بهشت همانیست که حال تو در آنی، اما با خیال بهشتی بهتر و کاملتر که آن هم بخشی از همین بهشتی است که تو در آن زندگی می کنی، تنها اینکه فراموش نکنی که وجودی با انتهائی و، اما باز باید با تمام وجودت، علیرغم محدودیت بودنت زندگی کنی. گفت با تمام وجود زندگی کردن، زندگی و این است رمز بهشت بون دنیا. دخترک ندا برآورد، های محمد، همه پیامبران به جهانی دیگر ارجاع دادند و تو جور دیگر سخن می گوئی، گوئی، گوئی خدایت را فراموش کرده‌ای! و محمد گفت که به گمانم آخرین پیامبر باید حق این را داشته باشد که بر خلاف دیگران، آنچه در دل دارد بیان کند زیرا که دیگر شانس دیگری برای پیامبری دیگر باقی نمانده‌است.

و آن شب، محمد جوانی خود را دوباره زیست. تا فردا دست از اندیشیدن و نوشتن کشید، و به اندیشیدن و گفتن آغازید. جوانان را معاشرت، طلب است. جوانان جان کلام را در صدا هم می طلبند. آنان صدای پای بهشت را در این دنیا شنیده‌اند، تنها اینکه نباید گذاشت پیری، ندای غمگین کهن سالان و ناامیدان انعکاس این صدا را از جهان آنها برآید. و رمز ماندگاری بهشت و یا اعتقاد به آن در حفظ انگیزه‌هاست، در حفظ اعتقاد به توان خود است. بهشت نوعی ماندگاری اراده است. اراده‌ای، که مرگ را تنها پایان خود تصور می کند، و نه پایان بهشت. و زندگی پدیده‌ای است از مرگ و بهشت درهم تنیده در پیکری واحد. بهشتی که تنها در زندگی معنا می یابد.

و البته تصور چنین بهشتی دشوار است. و محمد به راز ارجاع خدا به آن سوی ماوراء پی برد. خدا همه چیز را به سوی خود می خواند، و این بخش مهمی از راز شکنجه بشر بود، انسانی که در تقلید خدا، بهشت را در سویه خود، در این دنیای گذرا هم می خواست. خدا بهشت را در زمانی ازلی تصور می کرد، و بشر آن را در زمانی گذرا. و شاید روزی انسان و خدا جایی به هم می رسیدند و توافق می کردند.

\*\*\*

و جوانان که رفتند، محمد به یاد خنده و نوع برخورد آنها افتاد هنگامیکه از خود بعنوان محمد، همان فرستاده خدا در ایام قدیم گفته‌بود. از خنده آنها، از سکوت و از سئوالانشان. محمد به یاد آورد که بر خلاف هزار و چهارصد سال قبل، علیرغم داعیه او، اما کسی از آنها در صدد اذیت و آزار او برنیامده بودند. آنان خندیده‌بودند تنها برای اینکه از تکرار یک حادثه تاریخی به تعجب افتاده‌بودند، اما آن را گوئی پذیرفته‌بودند. گوئی پیامبر بودن، و یا سابقه پیغمبری داشتن، در چنین زمانه‌ای، یا شغلی بود مانند شغل‌های دیگر، و یا دیگر هیچ توجهی بر نمی انگیخت. محمد اندیشید در زمانه‌ای به زمین بازگشته که دیگر هر ادعائی پذیرفته می شود، و یا در بی نهایت بی توجهی پذیرفته می شود، یا بهتر بگوئیم در هر حالت مورد تعرض قرار داده نمی شود. گوئی همه آدمها حق داشتند آنی را بگویند که به آن اعتقاد داشتند و آنی را بنمایند که دوست داشتند. تنها اینکه مانند

او تنها از طریق کلام بگوید و اجباری در آن در تحمیش بر دیگران نداشته‌باشد. جوانان حتی از او سؤال کرده‌بودند، بنوعی او را جدی گرفته‌بودند، پس خنده برای آزرده نبود. و خنده‌های اعجاب‌برانگیز جوانان از زیباترین خنده‌های جهانند. و گوئی مردمان همه چیز را جدی می‌گرفتند اگرچه از ابتداء نمی‌دانستند که میزان جدیت آن در انسان مدعی آن چقدر است. و در چنین جهانی که همه سخنان در بستری از بی‌علاقگی جدی گرفته می‌شوند، باید انسانهایی زندگی کنند که یا حقیقت را گم کرده‌اند و یا به حقیقتهای بیشمار باور آورده‌اند. و آیا در چنین دنیایی می‌شود دوباره مدعی حقیقت و حقانیت خدا و باورهای ماورائی شد؟

کار دشوار است. محمد روزهایی را به‌یاد آورد که با تیغ شمشیر به اثبات و تحمیل حقانیت خدا دست یازید. شمشیرها برکشیده‌شدند و نیزه‌ها قدبر افراشتند. آدمها فریاد برآوردند و بر همدیگر شوریدند. ناگهان شرم همچو پرده‌ای ناپیدا و مرئی، همچون بخار آب چشمه‌ساران در صبحگاهی سرد محمد را در برگرفت. او حقیقت خود را آن زمانها گسترانیده‌بود. و چه باور عمیقی داشت که حقیقت و زور، دو لبه یک تیغ اند. و او حقیقت بهشت را، به‌زور، به حقیقت تبدیل کرده‌بود. و آیا چنین حقیقتی حقیقت است؟ اما آیا چنین نیست که انسانها سرانجام توان کلام را در شمشیرها می‌بینند، و نه در معنا؟ اما محمد عاقبت چنین حقایقی را دیده بود که چگونه از خود تهی می‌شوند و چگونه شمشیر آنان را در برق خود نهان می‌کند. و حقیقت شاید لباسی است بر تن وجودی دیگر، شاید وجودیست که در جلوه‌ای دیگر خود را باز می‌یابد تنها به این علت که خود نیز خود را باور ندارد. حقیقت دروغیست به درازای تاریخ برای اینکه تاریخ را وجهه انسانی بخشیده‌باشد. انسان با حقیقت سازی، دروغ وجود خود را بازسازی می‌کند تا شرم خود را بر دیگری پنهان کرده‌باشد.

و آیا شمشیری که محمد برکشید برای اثبات حقانیت خدا بود، یا خود؟ و خدا چرا به شمشیر انسان برای اثبات خود نیاز داشت؟ چرا موجودی لایتنه‌ای چنین دست به دامان انسانهای متنهای و زبونی می‌شود که جمع زندگی تک تک آنان نمی‌تواند به کنهی از ماوراء در یک حقیقت مطلق دست یابند؟

بازی خدا، بازی ای نایافتنی و درک نشدنی بود. او خود را بازیچه دست بشر کرده‌بود. او موجودی را ساخته بود که از همان ابتداء توان نفی خدا را در روح

او همچون بذری سرکش کاشته‌بود. خدایان با بشر آمیزش نمی‌کنند. خالقان سرنوشت خود را به دست مخلوق خود نمی‌سپارند. آنان تنها امر می‌کنند، تنها طلب می‌کنند.

اما بازی زندگی هم بدون انسانی که داعیه خدائی داشته‌باشد و بتواند خدا را به چالش بکشد، بازی ای بی روح است. بشر موجودی میان شورش و سرسپرگی بود. خدا در آفریدن کشمکش میان خود و بشر بود که به زمین روح بخشیده‌بود. و روح، همان اضداد است، همان شوریدگی و طغیان است. همان سرکش بودن است. و حقیقت، شوریدگی ای است بی نهایت. بی رنگ.

محمد به رد پای چرخها نگریست. باد، شنها را جابجا می‌کرد و کم کمک ردها را می‌شست. حقیقت هم چنین است. گاهی ردی باقی نمی‌گذارد. حقیقتها می‌میرند و دوباره به دنیا می‌آیند. زندگی، دنیای حقیقت هاست. و نسلها حقیقتهای خود را می‌آفرینند، و دارند. و همین جاست شاید اشتباه خدایان که همیشه در صدد برپائی و تحمیل یک حقیقت اند. و از بشری که می‌خواهند تصور خدائی از خود خدا داشته‌باشد، با وفور اندیشه‌هایی که در مغزش فوران می‌زنند به جنگ همان تک تصویری می‌رود و روح آفریدگار خود را می‌آزارد. اما مگر نه اینکه خدا خود این را خواسته‌بود؟!

محمد به آسمان پهناور غرق در ستارگان درخشان نگریست. در این جهان همه چیز به وفور یافت می‌شود. و در این وفور، جدال میان انسان و خدا نیز به وفور می‌پیوندد و این چنین انسان و خدا به آرامش موعود نخواهند رسید. انسان بودن، تقلاء و جنگی ابدیست. بشر در تلاش، خود را خود می‌کند، اگر سرانجام خودی وجود داشته‌باشد. بشر در تلاشی ابدی برای خداشدن است. و این هدیه خود خدا بود. و جهان رزمگاه بیشمار خدایانیست که هر کدام حقیقت خود را حقیقت می‌طلبند. بیشمار خدایانی که بیشمار می‌میرند و متولد می‌شوند تا باز حقیقت خود را حقیقتی طلبند.

و سالها این چنین از پی هم می‌آیند و می‌روند. زمان، گریزپا از اعماق ما می‌گذرد. و ردی که باقی می‌گذارد رد خاطره‌های ما از ادعای حقیقت طلبی ماست. زمان با خاطر تداعی می‌شود و البته از جنس همان خاطره است. خاطره‌ای مبهم درست مانند حقیقت. و اینجا باز دست آدمی کوتاه می‌شود از حقیقت وجود خود.

و خاطرات لحظه‌های کوتاهی اند از گذشته‌ای که طولانیست. و چگونه می‌توان در چنین گستره بشدت ناقصی از زمان، ما خداگونگی خود را ادعا و اثبات کنیم؟ شهاب سنگی از آسمان می‌گذرد. گوئی ستارگانی چند را نیز با خود، درخشان می‌برد. شکوه‌ای از این گذر به گوش نمی‌رسد. همه چیز در اوج سکوتی بی پایان در شرف اتفاق بوده است،... و است. و حقیقت‌های بزرگ چنین اند. آنان قبل از اینکه صدا باشند، رویداداند. و صدا سالها بعد به گوش می‌رسد،... شاید.

محمد در دل شب مشتکی از شن بیابان را برداشت، و به آن نگریست. به زردی که در سیاهی به نگاه نمی‌آمد. و آن را بر آب برکه افشاند. صدائی کوتاه و سریع همچون ریزش باران برخاست. شاید او خواب ماهیانی را آشفته بود، و یا قورباغه‌گانی که در کمین حشرات به سیاهی شب خیره شده بودند و آهسته نفس می‌کشیدند.

همه چیز در این کره خاکی، نشان از حرکت و انتظاری دارد که تنها با نیتی که دارد می‌توان آن را خواند. و نیت شهاب سنگی که چنین تیزرو از دل آسمان گذشت،... چیست؟

\*\*\*

و خدا کفر را آفرید. و آیا خدا کافر را هم آفرید؟ آیا می‌توان میان کفر و کافر رابطه مستقیم ایجاد کرد؟ آیا کفر مانند کافر وجود دارد؟ و کدامین را می‌توان وجود نخستین فرض کرد؟ منطقاً باید ابتدا کفر وجود داشته باشد، تا فردی آن را بردارد و کافر شود. پس کفر گناهکار اصل نیست. و پیش از آنکه آدمی خلق شود، خدا کفر را آفرید، تا روزی مخلوق او آنگاه که پای بر زمین می‌گذارد آنرا برداشته و گناهکاری در حد کافر شود. و خدا قبل از بشر، گوی کفر را در بی نهایت خلقت خود رها کرده بود، و درست آنجائی که انسان قرار بود بزید، به‌دور زمین و نیز در سطح آن به جولان افتاده بود. نه، نمی‌توان گفت ابتدا بشر بود و یا اینکه هر دو با هم متولد شدند. خدا قبل از اینکه بشر را بیافریند، از قبل خصلتهایش را آفریده بود. و بشر تخته‌سیاه نانوخته‌ای بود که باید با آنان نوشته می‌شد. و محمد بار دیگر از کار خدا تعجب کرد. او جنگهای خود را با کفار به یاد آورد. او نزدیکترین کسان خود را کشته بود و از نزدیکترین کسانش هم کشته



شده بودند. کافرانی کشته شده بودند که کافر به دنیا نیامده بودند. آنانی که باور نیاوردند و به جنگ و معاندت با او شتافتند، راهی جز پذیرش مرگ و یا قبول اندیشه و ایمان او را نداشته بودند. و هنوز هم بعد از صدها سال، داستان کافر و ایمان دار باقیست. گوی کفر هنوز بر فراز و به سطح زمین جاری بود. و چه می شد که این گوی از ازل وجود نمی داشت. و اگر اینگونه بود بیگمان جنگی هیچ وقت صورت نمی گرفت.

محمد زانو زد. قصه زندگی را رازی یافت اندهگین. راوی از همان ابتدا آنرا به غم آلوده بود. داستان زندگی، داستان گوش فرادادن به چنین پدیده‌ای، و تلاش برای لذت بردن از آن بود! غم، عصاره فلسفی زندگی بود. همه چیز قرار بود کافری باشد که کفر را به تصادف آموخته بود و بعد باید در تلاشی غم انگیز خود را از آن رهائی دهد. اگر رهائی دهد!

داستان انسان، داستان اسارت و رهائی بود، و یا رهائی و اسارت. زنجیری که می گسلد و دوباره بافته می شود. آهنگر قرار بود تا ابد عرق بریزد و آهن سرخ و تافته را با چکش افسانه‌ای اش بکوبد. انسان به میدان بازی تراژیکی پرتاب شده بود. قرار بود هر بار باور کند که رهائی یافته است و زیاد نگذشته، دوباره باور آورد که باید برای رهائی بکوشد. خدا بشر را در تلاشش دوست داشت، در تلاش بیهوده‌اش. انسان قرار بود در تلاش معنای انسانی خود را باز یابد، و اگر این چنین نبود حتما خدا می بود. و خود خدا، خدائی است که تلاش نمی کند و تنها خلق می کند و... نظاره. و نیز تنها پاداش می دهد و مجازات می کند. و موجودات کامل این چنین اند. و موجودات کامل آنگاه که دست به خلقت می زنند، ناقص خلق می کنند و مخلوق(ان) خود را در تلاش برای خالق خود شدن، به جان همدیگر و به جان وجود، و حتی به جان خدا می اندازند!

به این ترتیب خدا دارای یک کتاب می شود، و انسان دارای بیشمار کتاب. خدا همه دنیا، همه خیالات و افکار و تصوراتش را در یک کتاب می نویسد و بشر در بیشمار کتب. خدا سریع به آخر می رسد و بشر هیچوقت. و خدا تنها کتاب مقدس می نویسد و بشر کتاب از هر نوع آن: از فلسفه و جامعه شناسی گرفته تا...

رمان، داستان، شعر و نقد. و انسان تنها به کتاب مقدس جهت توصیف جهان و درک آن اکتفاء نمی کند، و خود دست به خلقت اندیشه می زند. و خدا نسبت به مخلوق خود دچار تردید می شود و حسادت سراپایش را در می نوردد. اما چه باک که بشر در اندیشه‌های بی پایان خود چنان غرق می شود که هیچوقت نمی تواند به اطمینانی که خدا در کتاب مقدس خود دارد، برسد. کتاب بشر را اندیشه می نویسد و کتاب مقدس را اعتقاد. و انسان را از اندیشه‌های بیشمار خود ترس بر می دارد و خدا را از اندیشه واحد خود شادمانی.

از دور صدای گنگی به گوش می رسد. محمد هیچ وقت بمانند این لحظه میل دیدن انسان در او بیدار نشده بود. ناگهان عشق آتشی همراه با احترام عجیبی سراپای او را در بر گرفته بود. و شاید این صدای گنگ، صدای کاروانی دیگر باشد که راهش به واحه محمد بیافتد. و اگر چنین باشد، او این بار نخواهد گذاشت که آسان بروند و او را تنها بگذارند. و انسانها که پای به جهان گذاشتند تنها به بودن در آن اکتفاء نکردند. آنها جهان را بودن دیگر خواستند. و با این خصلت، خدایگانی خود را به رخ خلقت کشیدند. و خدا تکانی خورد و فجایع را روانه زمین کرد تا دوباره بشر را به کوچکی اش آگاه گرداند. تا بگوید که فراموش نکند که سیلی، زلزله‌ای، جنگی، مریضی و یا سنگی می تواند خیلی آسان خلقت او را بر باد فنا دهد.

محمد بخود گفت ای محمد تو اینجا باز چه می کنی؟ چرا می خواهی باز دوباره بازی زندگی بشر و راز خلقت او را درنوردی؟ و محمد دانست که همه آنها نیکه روزی بر روی زمین زیسته‌اند را از زندگی رهائی نیست. زندگی نفرینی چندباره بود که قرار بود تا بی نهایت تکرار شود. و بشر قرار بود با رویاهایش این نفرین را وجودی دگر دهد. خدا نفرین زندگی را عطا کرده بود تا انسان بواسطه خدا - انسان بودن خود آن را بر حسب توان خود خصائلی دگر دهد. و خدا این بازی بی حاصل را دوست داشت.

نه نباید تکرار شود، نباید خواب خدا از خلقت تعبیر شود. محمد این را گفت و به آسمان نگریست. تصور اینکه او این بار برای جنگ با خدا به زمین آمده بود،

لرزه بر اندامش می انداخت. تصور اینکه او آمده بود همراه انسان، خدا را شکست دهد و او را وادار کند که جور دیگری به وجود بنگرد، عرق بر جبینش می انداخت. اما نه، مگر نه اینکه هر کار بزرگی به جرات بزرگ، به اندیشه بزرگ و به رویای بزرگ نیاز دارد! مگر نه اینکه برای رستگاری انسان، نگاه انسان باید از بیکرانهای خلقت برچیده شود و به خود انسان معطوف شود! اگر خدا جهان را برای انسان آفریده بود، پس می بایست همه چیز به خود انسان سپرده می شد.

\*\*\*

خدا شک را آفرید، و شک را در بیکران رها کرد. شک 'گوائی آتشین بود که آفتاب بودن هیچ خورشیدی را در گردش ابدی بدور آن در هیچ کهکشانی نپذیرفت. او، جهان را پذیرفته بود و نه اجزاء را. و شک به همه جا سر می کشید. وجود آتشین خود را به رخ می کشید و نگاهها را مجذوب خود می ساخت. شک حتی کلام خدا و کتب مقدس را هم از معنا تهی کرد. شعله‌های الفاظش می سوزاند، و حتی خدا را از وجود خود مردد ساخت. و این چگونه چیزی بود که خدا آفریده بود!

و شک پیش از کفر می آمد. و شک لازمه اندیشیدن بود. شک، ایمان را پس می زد و آن را کوچک تر از آنی می شمرد که استادش باشد. و کسی نمی داند که حقیقتان خدا چرا شک را آفرید. اگر او در پی انسانی مطیع بود، اگر او خوشبختی انسان در دنیا و آخرت را در اطاعت این موجود فانی از خود می دید، چرا شک را به جان دنیای او انداخت!

و بشر شک را نظاره کرد. آن را بزرگتر از ایمان تشخیص داد. شک، عقل را به حرکت در می آورد. کلام را جانی دیگر می بخشید و از دل آن کتاب و اندیشه متولد می شد. شک، تک کتابی بودن را پس زد. بشر را به توان اندیشه خود آگاه ساخت، و او را به نفی کل خلقت هم رهنمون شد.

خدا بارها خواسته بود گوی شک را دوباره در بیکرانه‌ها گرفته و آن را بنوع دیگری بازسازی و یا خلق کند، اما بمحض انجام این کار، شک او را بازداشت‌نبود. او تنها زندانی بود که زندانبان را اسیر خود می‌ساخت.

محمد به‌یاد آورد که بر سر راندن شک از درون آدمها چه کارها که نکرده‌بود. او بشر را به نفی آن از جهان خود فراخوانده‌بود. تلاشی بیهوده که بعد از صدها سال به نتیجه نرسیده‌بود. پس آیا بهتر نبود جوری دیگر با آن کنار آمد؟ آیا بهتر نبود انسانها همراه با شک ایمان آورند و ایمان داشته‌باشند؟ آیا بهتر نبود حین نیایش و کرنش در برابر آفریدگار، به وجود او شک داشت، برای اینکه انسان به انسان بود خود هم وفادار باشد؟ و خدا چرا نمی‌بایست این را تحمل می‌کرد؟ و خدا چرا نمی‌بایست این را در کتب مقدس خود می‌آورد و آن را بنیان‌سزای آدمی در آخرت قرار نمی‌داد؟

گوی آتشین خانه‌ای نداشت. جهان منزل آن بود. او در بی‌نهایت می‌زیست و در بی‌نهایت جولان می‌داد. او از بی‌نهایت برای بشر خبر می‌آورد و اذهان را به همان نسبت پر آشوب می‌کرد. و آیا شک از جنس خود خدا نبود؟ و آیا شک از عناصر وجودی خدا نبود؟

و قرار بود مغز کم حجم انسان تا کجا چنین موجود لایتنه‌ای را تحمل کند؟ و آیا این دلیل آن نبود که بسیاری به ایمان روی می‌آوردند، تا از اضطراب شک رهائی یابند و عمر کوتاه را در آرامش بسر برند؟ و ایمان مساوی آرامش بود. و آرامش یعنی دروغ با خود، یعنی نفی اندیشیدن و خیانت به شک. یعنی ندیدن حرکت دائمی حقیقت و حقایق. یعنی مثله کردن حقایق تنها برای اینکه توان سفر همراه شک در بیکرانه‌ها نیست. نفی شک، باورآوردن به کم حجمی مغز انسان و توانی لایتنه‌ای بودن آن بود.

و البته خدا از همان ابتداء بشر را از ترسناک بودن شک آگاه کرده‌بود. گفته بود که این گوی آتشین می‌سوزاند. گفته بود جنس بشر از گوشت و استخوان است و

جنس این گوی آتشین از آتش! و این تن از گوشت و استخوان، چقدر عاشق این گوی آتشین بود!

محمد چهره کافران آن زمان را بهیاد آورد. آنان از همان ابتداء شک کرده بودند، اما شک آنها از شک کسانی که باور می آورند و بعد شک می کنند، بشدت متمایز بود. و آنان علیه او آشکارا جنگیدند و خون دادند، اما آن دومی ها علیه او آشکارا نجنگیدند و خون ندادند. مشرکان در خفا، پیش محمد، بدترین باورمندان بودند. و جهان، آنچنانکه اکنون محمد می دید، جهانی بود لبریز از آنان. گوی آتشین شک در بیکران دنیای درون آمدها در جولان بود. و این چنین جهان کماکان آبی بود که قبل از وجود اولیه محمد بود! محمد اندیشید که پس باید شک را رها کرد و شک باید بخشی از وجود ایمان باشد، البته اگر ایمانی کماکان برای رستگاری بشر در چنین جهانی لازم باشد. او داشت به مشرکان باور می آورد.

و محمد به این نتیجه رسید که انسان را باید انسان دید، بدون هیچگونه عنصری ماورائی. انسان باید در این دنیا بزید و در این دنیا انسان بودن خود را، تا زمانی که هست تجربه کند. و چه انتظار بیهوده‌ای است از انسان معجزه ماورائی شدن را. و خدا چقدر از خود، جهان را خلق کرده‌بود! و خدا، انسان را انسان آفریده‌بود تا خدائی در روی زمین وجود نداشته‌باشد.

آن شب هوا سوز سردی داشت. بیابان انگار نفس تازه می کرد. محمد در چادر را بست و به زیر لحاف خزید. از برکه هم صدائی بر نمی خاست. سکوت مطلق حاکم شد و آنگاه محمد صدای گوی آتشین را شنید که از آسمان واحه می گذشت. نور آن دنیا را چنان روشن کرد که ستارگان برای مدتی محو شدند. درختان خرما بر خود لرزیدند و چند برگگی فرو ریخت.

و شک چنین است. به ریزش می انجامد. شک، میل به کوچک کردن پدیده‌ها دارد. و از آماسیدن متنفر است. شک، می خواهد جهان را به خدا بازگرداند تا در خود مفهوم خدا هم دوباره بیاندیشد. و در گشتهای بیکرانش در بی نهایت گاه به

خدا هم دوباره رسیده‌است و راز مگوی او را برای بشر آورده‌است. شک، از اندیشه‌های خدا هم خبر دارد، از رازهای قبل و بعد از خلقت. او، نهان را آشکار می‌کند و بر جهان نقش 'حجالت' آفریننده آن را می‌زند. پس او از اعماق اخلاق هم می‌آید. و خدا از ابتدا هم موجودی اخلاقی نبود. او فراتر از اخلاق ایستاد تا بازی جهان را کامل کند. خدا دلش بر حال مستمند چلاقی نسوخت و دل سوختگی را به بشر سپرد. و آنگاه که بشر آن را انجام نداد به آتش جهنم محکومش کرد! و مستمند چلاق آنچنان غرق در چلاق بودگی خویش بود که بازی پس پرده خلقت را درنیافت.

سر محمد دارد گر می‌گیرد. تحمل مشقات برای رفع ابدی آن البته مدتی خوب است، اما آنگاه این تحمل نه تنها به رفع خود همان مشقات تبدیل نشود و به خلق مشقات دیگری هم رهنمون شود دیگر فاجعه‌ای است تصور ناشدنی.

و شک، دل مشقات را شکافت و از درون آن اراده خداوند را بیرون کشید.

آه محمد، سطح راکد برکه را به حرکت درآورد. امواج کوچک در اندیشه شک بودند.

\*\*\*

و اراده بشر از خدا قویتر بود. انسان موجودی بود طغیانگر. خدا، طغیان را به گاه عصبانیت خود به روح او سرشته بود. و طغیان چیزی بود فراتر از عصبانیت صرف. طغیان، آغشته به تفکر و خواست بود. پدیده‌ای بود وجود را نقشی دگر می‌خواست. و این چنین انسان می‌توانست و می‌خواست علیه همه ماوراها برخیزد، و بجنگد. و خدا رسل را فرستاد تا او را زنهار گوید، خاصه در مورد خود. و بشر زنهار را به کناری نهاد. و خدا افسرده‌شد. و تصیم گرفت انسان را میرا کند تا مهمترین ضعف او را در عالم وجود به او گفته‌باشد. و بشر مرگ را تحقیر کرد. و انسان آنگاه دانست که در هر صورت می‌میرد، ترس را

کنار زد. مرگ در نهایت به ضد خود تبدیل شد. و خدا دانست با ترس زندگی کردن، سرانجام ترس را همسایه‌ای می‌کند درست مانند دیگر همسایگان.

و شاید انسان اراده را از خدا، روزی که در اندیشه دیگری بود، دزدیده‌بود. اراده‌ای که بازگشتنی نبود، الا با مرگ. و خدا دست به شمردن مرگ انسانها زد. تا شاید روزی شماره به کیفیت تبدیل شود و بشر از اراده دست بکشد. و اراده که در کنار شک و اندیشه قرار می‌گرفت، غوغا می‌کرد. درست مانند روزی که خدا ستارگان را آفریده‌بود،... انعکاس الوان بی‌شمار، در جهانی سراسر سرشته به رقصی مقدس. و اراده چنین بود، راه خود را باز می‌کرد. و زمان را به بازی خود می‌گرفت. زمان در مقابل آن زانوی کرنش می‌زد و جایی در وجود خود برایش باز می‌کرد. و حال تنها سخن بر سر زمان بود.

بشر به خصلت ذاتی اراده پی برده‌بود. و اگر چیزی بود که انسان را بیشتر از هر چیز دیگری به خدا شبیه می‌کرد، شاید همین اراده بود. و خدا از اراده آفریده شده‌بود. و سرنوشت با اراده رقم می‌خورد. بشر با اراده خود، اراده ماوراء را به چالش فراخوانده‌بود.

محمد از اینکه زمانی بر روی زمین خواسته‌بود اراده انسان را لگام زند، پشیمان بود. و چه تلاش بیهوده‌ای! مگر او خود اراده نکرده‌بود که اراده انسان را در مقابل خواست خدا سرکوب کند. و حال چرا خود در مقابل اراده قرار گرفته بود؟ آیا بهتر نبود از خدا درخواست نفی اراده بشر از اساس کرده‌بود و نه تنها نفی اراده انسان در مقابل خواست خدا! محمد از درک خصلت فرامشخص اراده مانده‌بود. و شاید کل بحران خلقت را همین هویت مشخص و عام پدیده‌ها دلیل باشد.

و انسان در اراده از زندگی کنونی خود فراتر می‌رفت. اراده او را به سرزمینهای جدید رهنمون می‌شد. او را با ماجراهای جدید و دنیای جدید روبرو می‌ساخت. اراده، نفی سکون و ماندن بود. به حرکت درآوردن نیروهای پنهان و

آشکار در یک توافق نوشته و نانوشته بود. کشف کرانه‌های ناپیدای انسان بود، آنجائی که به کرانه‌های دیگر می توان اشراف داشت. نوعی از تکرار انسان بودگی ما در بی نهایت بود.

و شاید خدا از همان روز اول خلقت، به اراده بخشیده شده به انسان زیاد نیاندیشیده بود. شاید خیال کرده بود که ترس و مرگ و علاقه به آسایش بر آن لگام زنند. خدا لذت انسان را در ماندن در خانه خود، دیده و دریافته بود. و عجا که انسان چنین می تواند بر آن تکانه‌ای زند و آن را از خود براند و سوار بر قایق کوچک خود راه دریاها به سرزمینهای یخی، بیابانها و کوهها را ببیند.

و خانه همیشه کوچک است و کوچک باقی خواهد ماند. آنانی که به خانه دل می بندند را توان کشف راز بودن را نتوان. بودن، وجودیست جهانی و... در حرکت. و اراده، توان ترک منزل است در مسیر بی نهایت. جهان انسان را فرا می خواند، و انسان به ندای آن پاسخ می دهد و این چنین تراژدی بودن و اندیشیدن را می آغازد. و خدا از پنجره خود ندا بر می آورد که به کجا؟ و انسان که هنوز جوابی ندارد، تنها غمگینانه، اما از روی اراده به خدا پاسخ می دهد که "به خدا بودگی خودم!" و خدا پنجره را می بندد، پرده‌ها را پائین می آورد تا از پنجره‌ای دیگر، رو به جهانی دیگر به بودن بنگرد. و در این جهان همیشه جائی برای کسانی که بندگی را انتخاب کرده‌اند، وجود دارد.

کسی بر چادر می زند. محمد از جا بر می خیزد و آن را به کناری می زند. راه گم کرده‌ای است. مرد میانسالی که می خواهد به روستائی که از آن آمده برگردد، اما توفان ردپاها را از میان برده است. محمد می خواهد از سر یک عادت قدیمی از خدا بخواهد که معجزه‌ای بکند و دوباره ردپاها را عیان کند، اما بلافاصله پشیمان می شود. به مرد میانسال می گوید که خود دوباره ره دیگر بزند، می گوید مهم این است که مسیر و افق را بلد باشد. و انسان ره گم کرده چشمانش شروع به درخشش می کنند. بیابان دوباره مرد را فرا می خواند و می بلعد. محمد



پیش خود می گوید، "راه را هم اگر پیدا نکند، لااقل اراده اش را که آری." و زندگی خواستنی با اراده است.

و محمد اراده می کند که با اراده بشر همراه شود. او گناه خدا را در این می بیند که خواست، اراده بشر را محدود کند. و نه تنها محدود، بلکه هدایت هم کند. و هیچ کس اراده ای را که خود بخشیده محدود و هدایت نخواهد کرد. این عین ستاندن دوباره آن است. هیچ چیز نیمه ای نمی تواند تمام آن باشد. و اراده باید آزاد باشد تا جرات عمل و اندیشیدن داشته باشد. آزادبودن بودن شرط درست عمل کردن است. و جهان لبریز از آدمها و اراده هاست. آدمها و اراده هائی که در بودن اراده به هم می رسند و همان جا هم از همدیگر جدا می شوند. و جهان، واحدی از مجموعه اراده هاست. انسان از طریق اراده، هم سرنوشت می سازد و هم سرنوشت را تغییر می دهد. و شاید آنجا که اراده وجود دارد، اساسا سرنوشت مفهومی بی معناست. محمد مطمئن است که خدا ابتدا اراده را آفرید و بعد سرنوشت را. و با آفریدن سرنوشت، اراده را به زنجیر کشید. او می اندیشد که در خلقت نوین، باید سرنوشت را حذف کرد.

و شب خواب حمزه، عموی خود را می بیند. مرد اراده و جرات. با ریشی سپید و شمشیری بران بر اسبی سفید. سلام می کند. محمد علیک می گوید. و ستاره صبح در افق چشمک می زند.

\*\*\*

و خدا به انسان گفت که به کالبد بی جان او بعد از مرگ حیات دمیده و او را دوباره زنده خواهد کرد. و انسان با چشمان مردد و مشتاق به او نگاهی افکند و آسمان خیال و تصوراتش که در اعماق به سیاهی می ماند، پر از ستارگان رنگارنگ شد. انسان، شعر خدا را پسندید و به آن باور آورد، اما چیزی در درون به او نهبید زد که بگوش باشد که حتی خدایان هم خیال را دوست دارند، و می پسندند که بر تابلوی جهان نقش دگر زنند. خدا در واقع از قصه خلقت خلاصی

نیافته‌بود، و به آن با زندگانی بعد از مرگ پایان خوب، باز و مهیجی می داد. زندگی قرار بود ادامه داشته‌باشد و مرگ تنها راهی بود به جهانی دگر. مرگ به دروازه زندگی تبدیل شده‌بود.

محمد اندیشید که بهراستی ابتدا زندگی بود و بعد مرگ و در نهایت زندگی؛ و یا در ابتدا مرگ بود و بعد زندگی و دوباره مرگ؟ و یا شاید کل خلقت، داستان زنجیروار مرگها و زندگی هاست! و آیا خدا حقیقت را به انسان گفته‌بود، یا باز قرار بود که بعد از زندگی بعد از مرگ، دوباره مرگ باشد؟ بهراستی کدام را می توان نقطه شروع قرار داد، مرگ یا زندگی؟... و کدام نقطه پایان؟

و وعده زندگی دوباره، بهترین وعده خدا بود؛ اما کسی حقیقتا نمی دانست که وعده‌ای حقیقی است یا نه؟ و آنان که باور آوردند گفتند حقیقت است و آنان که باور نیاوردند گفتند نه نیست. و کسی را یارای اثبات آن نبود. و مرگ آنچنان مغاک ترسناکی بود که بشر قصه زندگی دوباره را باور آورد. و زندگی آنقدر شیرین و آنقدر مانوس بود که انسان گذاشت جوهر خودنویس داستان خداوند بشود. انسان گذاشت گول خورده و تحقیر شود.

و باورمندان شب و روز دعا کردند و در تلاش ابدی بودند که باور خود را از دست ندهند. زیرا که تکرار زندگانی به باور آنها بستگی داشت. و خدا به بیچارگی این موجود ناچیز خندید. و انسان زندگی بود و زندگی انسان. همه چیز در حرکت معنا می یافت و مرگ پایان تلاقی اجسام در نقطه بهم رسیدن بود. و محمد شگرد خدا را توانمند یافت. خدا چیزی را به انسان ارزانی داشته‌بود که به آسانی می توانست پس بگیرد و باز پس دهد، به شرطی که انسان به او باور آورد. و خدا یک معامله‌گر بود، معامله‌گر با موجود ناچیزی که زندگی و مرگ خود را در اختیار نداشت. و چه معامله غیر عادلانه‌ای.

و بشر خشمگین شد. و ندا درآورد که مرگ را ناچیز می شمارد و نیز زندگانی را. تنها برای اینکه انسان بودن خود را در مقابل الوهیت نبازد. او به خدا گفت

که زندگی بعد از مرگ داستانی شیرین، اما دروغ بزرگیست و او به این داستان شیرین گوش فرا می دهد، اما آن را باور نمی کند. و انسانها در کنه ذهن خود می دانند که خدا دروغگوی بزرگیست و آنچه هست تنها این زندگی خاکبست، و بقیه، داستان گرگیست که آنقدر اسیر زیبایی زمستان و رقص آهوهای رعنا درون جنگلهای سفید شده است که نمی خواهد غیبت خود را باور آورد. و انسان با دروغ بزرگ زیست و مبارزه کرد.

و محمد اندیشید که خدا باید یا فقط زندگی را می داد و یا تنها مرگ را. و چنین دوگانه‌ای، وجود را چنان در هاله‌ای از ابهامی ابدی فروبرد که گره آن به دست کسی بازشدنی نبود. و خدا خود در این مفهوم دوگانه ماند و آنگاه بشر به وجود آن پی برد، خدا را در مصافی ابدی به معارضه اندیشه فراخواند. و این مصاف چه زجری بود!

و اگر وجود قرار است که بر دوگانه خوب و بد، روشنائی و تاریکی و مرگ و زندگی... بنا شود، چرا خود خالق بر چنین دوگانه‌ای نبود؟ خدا همه رنگها را در خود جمع آورد تا به ام الوان تبدیل شده و جهان را به بخشش رنگها منت نهد. و او خالق بود که دوگانگی را بر خلقت تحمیل کرد و خود را از آن رهانید، و آیا این شرط خالق بودن بود!؟

محمد آهی از درون برکشید. تاسفی شدید سراپایش را در نوردید. او خلقت را بازی بی رحمی یافت که در آن وحدانیت به تکثر گرانیده بود، بدون اینکه واحد خود در این بازی شراکت جوید. و وحدانیتی که خود متکثر نشود، هیچ وقت نخواهد توانست تکثر را در ذات خود درک کند. و آفریدگار نقص مخلوق خود را دریافت، پس بهشت و جهنم را آفرید. او به مجازات روی آورد تا نقصان هنر خود را بیوشاند و در ژستی خودخواهانه نقایص را به مخلوق خود نسبت دهد.

محمد از لای پرده به برکه نگاه کرد. قورباغه‌ای که مگسها را شکار می کرد، و خود قربانی مارها و پرندگان گوشتخوار می شد. و مارها و پرندگانی که خود نیز

در زنجیره بی پایان بودن یا نبودن در تلاشی بی نتیجه بودند. و در این بازی ای که در نهایت برنده و بازنده‌ای نداشت، قرار بود در داستان خدا، خلقت به اوج خود برسد و در این اوج، تکامل الهی خود را در پیشگاه همان خالق به پایان برساند. و جایی که همه می خورند و خورده می شوند، چه کسی می تواند مدعی آن کلام اخلاقی بشود که خدا از روز اول بر گوش مخلوق خود خواند!

محمد بخود گفت اگر می دانستم نمی خواندم، همان سالها هم نمی خواندم و آنگاه که ندا برآورده شد "اقراء!" بی گمان می پرسیدم "چرا؟" و چرا باور آورم آنچه را که به گوش من می رسید. مگر نه اینکه همان خدا مدعی عقل در من شد و حرکت آن را طلب کرد؟ و شاید اگر از همان روز اول گفتگویی بود، چنین نمی شد. و گفتگو میان خالق و مخلوق مجاز است. شروع ایجاد دنیایی عادلانه است آنگونه که خالق خود وعده‌اش را داده‌بود. و محمد از حجب و حیا و شرمندگی خود در مقابل الوهیت سخت در پشیمانی بود. و شاید خدا همان روز هم در انتظار چنین چیزی بود و این انسان بود که جرات خود را از دست داده‌بود.

شب کسی بر در می زند. محمد آن را باز می کند. قورباغه برکه است. به او پناه آورده‌است. می گوید خانه محمد را دیده و از توان او در امان نگه داشتنش از خطر درندگان او را در تعجب فرو برده‌است. می گوید از تکرار بی معنای وجود خسته است. و محمد به اندرون راهش می دهد. و قورباغه آن شب خوشحال است و با لبخندی بر لب و بدور از ترس درندگان سر بر بالش استراحت می نهد. اما فردا چه؟ او باید از خواب بیدار شود و به برکه بازگردد. خلقت دوباره فرا می خواندش. و محمد تنها یک نظاره‌گر است.

و در آسمان خنده‌ای ترسناک گوش فلک را پر می کند.

\*\*\*

و خداوند حیوانات را آفرید تا همدیگر را بدرند و از همدیگر تغذیه کنند. و بنیان طبیعت بر خون بود... بر ترس، بر فرار،... و بر تعقیب و گریز. حس بویایی، بینائی و سرعت جهان را محاصره کردند. و این چنین همه به دنبال همدیگر بودند. یکی افتاد و دیگری ادامه داد. و خدا نتوانست و یا نخواست تا دوام زندگی و بودن را بر چیزی غیر از محو همدیگر بنیان نهد. و انسان در چنین زنجیره‌ای قرار گرفت. ابتدا نفهمید و فقط دنبال کرد. و بعدها آنگاه که اندیشیدن و فلسفه آغاز شد، وحشت حقیقی به سراغش آمد. و دانست زندگی در چرخه خود گرفتار است، و طبیعت و بودن با خود شروع می‌شوند و در خود پایان می‌یابند. و این چنین خدا، خلقت را در بیرون از جهان خود بنیان نهاد. و نظاره‌گر شد.

و چرا خدا نخواست و یا نتوانست راه دیگری برای تا دوام زندگی بیابد؟

و بودن شکل دایره است. با خطوطی که متقاطع و در بی نهایتی از ادامه هرج و مرج وار، در درون آن، نقش خود را بر جهان می‌زنند. و این چنین خدا بر زمین مسلط شد. و رهائی شاید شکلی از جنس غیر دایره‌ای باشد. در عدم تکرار و در تا دوامی که هر بار افقی تازه می‌گشاید. اگر بتوان.

و آیا می‌شود چنین خلقتی را اساسا تغییر داد؟ و بشر چقدر بر شکل بودن مسلط است و بر آن اختیار دارد؟ محمد چنگ در زمین فرو برد و مثنی از آن برگرفت. بوی خون می‌داد. بوئی که برای بوئیدنش فراتر از حس بویایی، نیاز به اندیشه وجود داشت. و محمد می‌دانست که سراسر خاک زمین آلوده به خون و ردپاهای گمشده است. آنانی که زمانی زیستند و گذشتند و عشق و زندگی را لااقل در مراحل جاودانه یافتند. و حیوانات و انسان درد مشترک داشتند. یکی آنرا نوشت و دیگری آن را ندا داد، با آوای وحش خود. و طبیعت هر دو را با گوش و منطق خود شنید... گوش و منطق 'موقت' و 'تکرار'. طبیعت همه چیز را به دایره ارجاع داد. طبیعت هیچگاه علیه خالق خود برنخاست. تنها گاهگاهی سر شوریدن پی ویرانگری داشت. و آن هم البته بخشی از خود منش طبیعتی بود که خالق به

آن اهداء کرده‌بود. و جائی که خون بود چه جوری می شود بنیان زندگی را بر خوشبختی نهاد!

خشمی انسانی، محمد را فراگرفت. از اینکه به چنین خدائی سجده برده‌بود و اقراء او را تکرار کرده‌بود، سخت در عذاب بود. به او گفته‌بودند که تا خدا را درنیابی، خلقت او را نیز درنخواهی یافت. و اکنون پیش خود تکرار می کرد که شاید تا زمانیکه خلقت را درنیابد، خالق را درک نخواهدکرد. و چگونه می شد از جزء به کل رسید؟ آیا کل داستان بر بنیانی غیرعقلانی بنیان نهاده نشده‌بود؟ واقعیت این بود که خدا از طریق خلقت خود، تنها انسان را مبهوت می کرد و نه عقلانی. او از انسان در درجه اول می خواست که مبهوت شود، ایمان بیاورد و بعد فکر کند. و این چنین کل پروژه خلقت را که بر بنیان نوعی عقل چیده‌شده‌بود را به چالش می کشید.

بیچاره حیوانات که همیشه که اضطراب زندگی و ماندن دارند. اضطرابی از طرف حیوانات دیگر و نیز از جانب انسان که هر روز که می گذشت طریق دیگری برای ریختن خون آنان اختراع می کرد تازه و تازه‌تر می شد. نه اعماق زمین امن بود و نه آسمانها. همیشه راه چیزی به تو می رسید. و این چنین در نهایت مرگ پذیرفتنی می شد. با درد و عذاب. و با دندانهای موجودی که گرسنگی، درد را از یادش برده‌بود. و انسان موجودی بود میان گرسنگی و درد. گاهی گرسنگی چنان مسلط می شد که به خصلت فائقه وجودش تبدیل می شد، و گاهی درد چنان مسلط که به خصلت فائقه وجود. و عشق خوابی کوتاه میان این دو بود. خوابی آغشته به هر دو.

و آیا خدا خود درد می کشید که این چنین دنیا را به آن آلوده‌بود؟ آیا خدا خود درد نبود که برای رهائی از آن دست به خلقت وجود زده‌بود؟ محمد بر اساس عقل انسانی اش می فهمید که انسان آنچه را بعنوان درد تجربه می کند، بعنوان درد هم بازتاب می دهد. و در این دردشدگی و دردوارستگی است که جهان خود را می سازد.

و انسان از روز اول فرشته نبود و خدا اما فرشتگان را به سجده در قبال او واداشته‌بود. و خدا این چنین خود و انسان را فریفت که انسان گویی از فرشتگان والاتر است. او بدینگونه انسان را فریفت، تا بهتر، جهانی را قرار بود به آن مهاجرت کند، تحمل کند. او می دانست انسان همسایه حیوانات خواهد شد و خود یکی از آنهاست و باید تا هست با بوی خون تا کند. و بوی خون حیوانات به انسان یاد داد تا زیاد از بوی خون خودش نهراسد و آن را عادی یابد. و کشتن حیوانات تمرین کشتن همدیگر بود. و خون مالیده حیوانات بر تن انسان، گذرنامه سفر به مملکت تسلط بر جهان بود. و انسان قرار بود سلطان یک دنیای دایره‌ای بشود. همیشه همان نقطه ابتداء هم انتها و هم انتها. و هر نسلی از بشر مضحکانه باور آورد که او دوران نوینی را دارد تجربه می کند. دورانی متفاوت و عشق و بودن!

و شاید کلمه 'درد' واژه مناسبی نبود. شاید تنها تعبیر ما از پدیده‌ای باشد که اساسا ربطی به درد نداشت. و دردی که نتواند دو طرفه باشد، هم برای خورده‌شونده و هم برای خورنده، آیا می تواند درد باشد؟ خدا با خلق عصب، هم درد را محدود کرده‌بود و هم حس عینی آن را. و تنها تصور را برای انسان باقی گذاشته‌بود. و تصور چیزی است مانند آب که جزء به جزء در یک تماس کامل محاصره می کند، اما به خود آن چیز راه نمی یابد. تصور یک تلنگر بیرونیست و ربطی به درون ندارد. و تلنگر از جنس رنگ سیاه است. از دل آن هر رنگی را می توان بیرون کشید.

آسمان مثل همیشه بلند است، و در اعماق ستاره‌هایش را می بلعد. از بیابان صدای زوزه گرگ به گوش می آید. بی گمان در پی شکاراند. و سگهای آبادی پارس می کنند. صداها می گویند هشیاراند کی در پی دریدن است و کی در پی نفی آن. اما آنی که در پی نفی آن بود، آیا خود در فکر دریدنی دیگر نبود! و این چنین شب از ترس و اضطراب لبریز می شود. اما شب کماکان زیباست! ستارگان تا دوردستها چشمک می زنند و جهان را در زیبایی خود بی انتها فرا می خوانند.

و محمد پیش خود می اندیشد "و آیا خداوند اینها را حقیقتاً می دانست!"

\*\*\*

و محمد همه جا وجود نیروهای طبیعی را می دید: باد، حرکت ابرها، چرخش ستارگان، جنبش جانوران برکه و کنار برکه، حرکت و مرگ پشه‌ها، درختان نخلی که خرما می دادند و آفتابی که هر روز در شرق سر بر می آورد و غروب در غرب به مرگی موقت فراخوانده می شد. و خدا طبیعت و وجود را نیرو بخشیده بود. قرار نبود سکون بر وجود و بودن حاکم باشد. خدا نیرو را جایگزین خود ساخته بود، و وجود را بدست آن سپرده بود. و نیرو می بایست جهان را به حرکت درآورده و به آن زندگی بخشد. و زندگانی چیزی جز نیرو و حرکت نبود. از خود تا دور دستها وجود آن پیدا بود. و خدا خود در اساس همین بود. و نیرو و حرکت، خلقت را می طلبد. و این چنین انسان هم به وادی خدا پرتاب شد و هم داعیه خدابودن در وجودش سر برآورد. و انسان به خلقت دوباره خود و جهان اندیشید. و آرزو، شور، امید و غمی بزرگ در او متولد شد. اما همزمان توان خود تا محدود یافت. و در پی زندگی جاودانه برآمد. و جاودانگی زندگی را در پس از مرگ خود یافت، و به این ترتیب نیروهای ماوراء طبیعی درون خود را فراخواند تا یاری اش دهند. و آنچه حاصل این فراخواندگی بود اندیشه عمیقی بود که هم معتقد می شد و هم نفی کننده. انسان با اندیشه‌های خودش ماند و شگرد خدا را دریافت. و در دنیائی که بشر هم به خود باور می آورد و هم نه، چه دشوار است بودن تا فرامرزهای بودن و زندگی.

محمد باد را دیده بود چگونه ابرها را تا بیکران می راند،... تا سرزمینهای بی نهایت. و ابرها یا در اثر بارش خود می مردند و یا باز دوباره جایی در هوا پراکنده و محو می شدند. هوا آنها را در خود فروبرده و محو می کرد، و ذره‌ها قرار بود باز دوباره در یک اجتماع تصادفی دیگر، وجود ابرگونه خود را به منصفه وجود درآورند.



بشر اگر راز نیرو و مهار آن را در می یافت، خدائی دیگر می شد. و این راز در دسترس نبود. انسان تنها می توانست از آنها استفاده کند. همین! و نیرو وجودی ازلی و ابدی بود. و بشر موقت و فانی چگونه می توانست بر چنین وجودی برای همیشه فائق آید.

و جنگها سربرآوردند. انسانها در اوج ناامیدی اشان در درک بنیادین نیرو، در خیال تصرف همیشگی آن به کشتن همدیگر روی آوردند. لشکرها به حرکت درآمدند، و سرخ، تاریخ را رنگی کرد. راستی آیا خدا به گاه خلقت به رنگها اندیشیده بود؟ و اگر آری، کدامین را بر تاج فلک نهاده بود؟ و بشر انتخاب کرده بود، و شاید این انتخاب انعکاسی ناخودآگاه از همان انتخاب نهران خدا بود. انسان، نیرو را در سرخ یافت. خدایگان انسان منش بر تختها نشستند و اعصاری چند خیره به دنیا نگریستند و آنگاه که مرگ آمد آن را باور نکردند و اما باز مردند. باور ربطی به مرگ ندارد، و مرگ در عمق نیرو وجود دارد و همراه آن به همه جا سر می کشد. و مرگ بخش جدائی ناپذیر نیرو است و انسان این را یا درنیافت و یا دریافته و هیچ وقت نخواست بپذیرد. و امتناع نیز بخشی از نیرو و توان انسان بود، برای ماندن و ادامه دادن.

محمد جنگهای خود را بیاد آورد. عزم انسانها برای جنگیدن و در همان حال ترس نهران و آشکار آنها در هنگام جنگیدن. آنانی که در راه خدا جنگیدند، هم ترسیدند. و این اراده زندگی بود، و یا خدا که تا آخرین لحظه انسان را رها نمی کرد. زندگی چنان تحفه‌ای بود که نمی شد به آسانی از آن دل کند. و شاید کل شجاعت بشر در آن است که بتوان این تحفه را به‌گاه خود علیرغم همه ترسها دوباره به خود طبیعت و یا خدا واگذار کرد. و انسان از این توان برخوردار بود. و چنین مرگی رقابت با خدا بود.

اراده خود بخشی از نیرو بود و در همان حال نفی آن، و یا تقویت آن. اراده با نیرو بازی می کرد. پس آیا اراده همان خدا، و یا خدا همان اراده نبود؟ اراده انسان را به دوردستها فرامی خواند، درست مانند بادی که ابرها را بی مهابا می

رانند. و انسان خود هم باد خود است و هم ابر خود. او وجودیست در همه وجودها. و خدا چنین اراده‌ای را دوست نداشت. ندا برآورد که "ای انسان آرام باش! که با قایق نمی توان دریاها و اقیانوسها را درنوردید!" اما انسان تنها قایق نبود، او دریا و اقیانوس هم بود. او از سپردن جسم بی جان خود به دریا هم ابائی نکرد. مگر نه اینکه خدا دنیا را آفریده بود تا موجود نشسته بر تارک آن، بر آن حکم براند؟

نیرو و اراده رنج می آفرینند. و یا اینکه شاید رنج همان نیرو و اراده است. و آرزوها و پیروزی ها در زوررق رنج پیچیده شده‌اند. چه وجود هیجان انگیزی! آنانی که تا دوردستهای رنج رفتند، پیروز شدند. و پیروزی جانیست که انسان درست لب مرز آن تصمیم گرفته است برگردد. و پیروزی، این چنین سرزمین ناپیدائیست. از دور و از نزدیک پیدا نیست، نمی شود آن را مشاهده کرد. برای دیدن و حس آن باید در آن پای گذاشت. و حس وجود آن از قدمها به قلب و به مغز سرازیر می شود.

و نیرو و اراده از جنس رفتن اند. درست مانند خود زندگی و خود خلقت. و خدا بر تراژدی زندگی انسان گریست! اشکهای او در بیکران به حرکت درآمدند و کهکشانهای دیگر زاده شدند. و این بار نه با بیکران ستارگان و سیاره‌ها. این بار به جهانی براق که تنها جهانهای دیگر را انعکاس می دادند. و انسان شاید روزی از کنار آنها گذر کند و بهتر خود و خدا را بشناسد.

و خدا که از نیرو و اراده انسان واهمه داشت، بر آن زنجیر زمان بست. و زمان خسته می کند. زمان جسم جوان آدمی را آکنده از چین و چروکهای خود می کند. و شاید زمان وجودیست لایه لایه و متراکم، نه زشت نه زیبا. و فرق است میان اراده جوانی و اراده کهن سالی. این یکی گل سرخی بر لب دارد و آن یکی گلی سیاه.

محمد سر برمی آورد و به آسمان شب می نگرَد. در تاریکی، حرکت به چشم نمی آید. همه چیز زیر لایه ضخیم شب، ایستا به نظر می رسد. نیرو و اراده گوئی خوابیده اند. اما از برکه صدای جنبندگی آب به گوش می رسد.

و همیشه چیزی هست که بتوان شب را با خیال آن به صبح سپری کرد.

\*\*\*

روزی مردی ژندهپوش به برکه روی آورد. با دستاری که به سر بسته بود، لباسی سراپا کهنه، کثیف و پاره که جای جای بدن نحیفش از آن پیدا بود. مرد ژندهپوش، کولش را که آن هم بغچه‌ای ژنده بود بر زمین گذاشت و سلانه سلانه به طرف آب رفت، خم شد و مثنی از آن برگرفته و نوشید. مرد، نیمه‌کور بود. به گاه دیدن، سرش را اندکی بالا می کشید تا بتواند جهان را به خانه چشمان کم سوی خود بهتر فراخواند.

و محمد پیش خود اندیشید "فقیر باشی و کور،... و از این بدتر نمی شود!" و فقیر باشی و کور، و در بیابانی داغ و سوزان با رد پاهائی که باقی نمی مانند. محمد دلش گرفت. اما آیا فقر در وادی بیکران، معنائی داشت؟ اندیشه کن خدا هستی، و بر عرش اعلا نشسته‌ای، آیا در آن بیکران الوهیت، می توان چنین انسانی را دید؟ آیا کوری و گرسنگی و خستگی چنین انسانی، موضوع مهم و قابل رویت است؟

و محمد دریافت که نه! و شاید فقر خود بخشی از بیکران بود که مدام در آن می زیست و بازتولید می شد. خدا فقر را آفریده بود تا بخشی از وجود پارادوکسال باشد، و معنای مانع الجمع آن را دوباره بازیابی، تعریف و تثبیت کند. و انسان می بایست در عین مبارزه با آن به آن خو می گرفت. و همیشه می بایست ثروتمندانی باشند تا بتوانند با بخشش خود، اهمیت وجود اخلاق را یادآوری کنند.

و فقرا به پای دولتمندان سجده بردند، و خدای را سپاس گفتند که این چنین آنها را فراموش نکرده و لقمه نانی برایشان تدارک دیده‌است. و براستی خدا بندگان را فراموش نمی‌کند! او با خلقت مفاهیم، آنان را به کنترل خود در می‌آورد. و فقر آن مفهومی بود که بخش بسیار بزرگ بشریت را در خود گرد می‌آورد. به درازای تاریخ. و همه نهایتاً می‌دانستند به کجا می‌روند. دنیا، جای پیش بینی انسان فناپذیر بود، و ماوراء جای پیش بینی خدای ماندگار. و فناپذیری، فقر را قابل تحمل می‌کند. و انسان با سرنوشت خود ساخت و به راز آفرینش پی برد!

محمد همچنان به مرد ژندهپوش خیره می‌ماند. زندگی زیاد تغییر نکرده‌بود. خدا نخستین انسان را در هیئت کامل خود آفرید، اما چه شد که به آن خلقت کامل پایبند نماند، و دنیا لبریز از ژندهپوشان کورچشمی شد که در پی ادامه حیات محکوم به دریوزگی اندوهباری بودند!

و خدا خلقت را علیرغم ادعای خود، کامل خلق نکرده‌بود. او گاهی چشمی را فراموش می‌کرد (و یا می‌زددید) و گاهی پای یا دستی را. او انسانها را نامیدانه مانند خزندگان بر زمین می‌کشید تا شاید دیگران فراموش نکنند که اوست می‌دهد و می‌ستاند. خداوند از معصومیت و بیچارگی انسانها برای اثبات وجود خود استفاده کرد! و این بدترین بخش قصه خلقت جهان بود.

محمد بیاد می‌آورد که صدها سال پیش او به این موضوع زیاد توجه نشان نداده‌بود. پیام 'افراء' او را از دیدن و درک واقعی دنیا بازداشته‌بود. کلمات وارداتی و پذیرشی در جان و وجود او ریخته‌بودند و او چنان غرق در آنها شده‌بود که حتی بردگی انسان را هم پذیرفته‌بود. و بردگان همانا همین ژندهپوشی بود که حال به لب برکه ایستاده بود و با چشمان کم سوی خود حتی از وجود محمد در چند قدمی خود هم خبری نداشت. و اگر می‌دید هم نمی‌شناخت. و محمد بیاد آورد که خدا وجود هرگونه تصویری را از او در میان باورمندانش منع کرده‌بود. و شاید درست به همین دلیل که بعد از صدها سال کسی نباشد او را بازشناسد، و باز همه چیز مثل همیشه به نام خدا ثبت گردد.

محمد دوست داشت از مرد ژندهپوش بپرسد که آیا زنی دارد، همسری دارد و یا بستگانی چند؟ آیا او دارد به کجا می رود؟ سرزمین و محل موعودی هست که او را بدانجا باید؟ اما پای عقب نهاد و همچنان در خیمه خود ماند. محمد را شاید برای اولین بار خجالتی عجیب و عمیق فراگرفت. مگر "حرف" چه معجزه‌ای می توانست انجام دهد؟ و محمد هیچگاه این چنین سخن را بی معنا نیافت.

و فقر شاید از گستردگی خلقت می آید. خداوند آنچنان جهانی وسیع و عمیق آفریده بود که می شد همه چیز را در آن جای داد. و جهان وسیع و عمیق بدون وجود آدمهای ژندهپوش نمی شود! و محمد "نه!" بزرگی به اندازه خود وجود و خلقت سرداد. آنچنانکه خداوند آن را شنید، از خواب خالق بیدار شد و به بودن، چشمان خواب آلود خود را خیرمکرد. و در خواب و بیداری ناگهان صدا باز شناخت. و خدا صدای دنیای فانی را از دنیای ماوراء باز می شناخت. و ندای دنیای فانی علیرغم اوج اعتراضی خود چقدر لبریز از التماسی ناخواسته بود، التماسی که خدا از روز اول در جان و نهاد موجودات دنیا به ودیعه گذاشته بود. آفریدگار، ندای اعتراض محمد به فقر را باز شناخت، از این شانه به آن شانه غلتید، و پیش خود گفت "آه محمد، من از تکرار حرفهای بیهوده بسیار ناخوشایندم،... بسیار، دوست من!" و دوبار به خواب الهی فرورفت.

و خداوند شاید جهان را در هیئت تویی توخالی درست کرده بود. توپهای توخالی بیشمار درون همدیگر،... تا بی نهایت. هر کس و هر دسته و هر گروه در درون توپ خود و با رویاهای خود. و توپها در بیکران به هم می خوردند و در همان بیکران تا بی انتها از هم فاصله می گرفتند؛ اما وجود توپ وار وجود، آنها را دوباره روزی به هم می رساند.

و محمد تلاش کرد مانند خدا نظاره کند و... ببیند. نگاهش تنها روی مرد ژندهپوش نباشد و کل تصویر و دنیای روبروی خود را در دیدگان خود جمع آورد. و این چنین مرد ژندهپوش، در کلیت تصویر محو شد، سریع از دیدگان رفت و دنیای

بزرگ با آسمان باز و افق پهناورش، همه چیز را در یک پارادوکسال معنا - بی معنایی فروبرد.

محمد دریافت فقر زهی از ساز وجود نبود، بلکه آوایی از نتایج آن بود. کسی یا چیزی در این کلیت بی رحم، وجود مرد ژندهپوش را می نواخت. و آن چیز یا کس، بیشتر از آنکه از وجود چیزی که ساخته بود در تحیر باشد از توانایی خود برای خلقت در شگفت بود.

محمد دریافت خالقان بیرحمتترین موجودات موجوداند.

\*\*\*

خدا هدف زندگی را تعریف و مقرر کرده بود: رفتن به بهشت، و یا جهنم. و بشر گویا خود انتخاب می کرد. و خدا تنها این را در گوش فرستادگانش نجوا کرده بود. و آنان نیز پیام را به بشر رسانیده بودند. اما انسان هیچوقت پیام را آنگونه که باید دریافت نکرد. و یا شاید دریافت کرد، اما درک نکرد. و یا شاید درک کرد، اما نخواست بدان باور کند. و یا باور کرد، اما نتواست تا سر بدان متعهد بماند. برای بشر خاکی درک رویاهای ماورائی دشوار است، و خاک چنان است که پای بشر همیشه بر روی آن است. بوی خاک همه جا فراگرفته است، بویژه در بیابان. و آیا برگزیدن محمد به عنوان پیامبر در چنین جایی، در خود، برنامه ای از قبل اندیشیده شده و رندانه نبود؟ و محمد به این تصور خود تبسمی زد. البته که بود. خالقان همیشه با برنامه حرکت می کنند، اگرچه بر همه اجزاء آن و یا کل آن تسلط لازم را نداشته باشند. برای آنان کلیت مهم است. ساختار که آفریده شد، دیگر، جزء هم بدنبال آن می دود. و این چنین خالقان، وجود را همیشه در کنترل خود دارند.

و زندگی چنان است که انسان درست در هنگامه سفر به ماوراء است که به جد به آن می اندیشد. خاک میل به تسلط بر ماوراء دارد، درست همانگونه ماوراء هم. و این چنین جنگی ابدی در می گیرد. و نجوای بهشت مهمترین نجوای خدا در گوش

انسان بود. و تصور کن انسانی را در بیابان و در غاری تنها که خدا در سکوت مطلق جهان با او سخن می گوید. و لازم نیست حتما خدا باشد. ذات انسان در چنین شرایطی به سخن در می آید و کل وجود را می اندیشد. و هستند که به کل وجود می رسند و گمان می برند که حقیقت راستین را دریافته اند. و آیا بیابان و غار و سکوت نبودند که با هم خدا را آفرینند؟

و محمد به تردید می افتد. و تردید کار کافران است. اما مگر تنها کافران نیستند که قادراند اندیشه باورمندان را به تکاپوی اثبات حقیقت خود وادارند؟ و آری این چنین است. محمد بیاد آورد امواج کافرانی را که به گاه جنگها از دم تیغ گذرانیده بود. اما چنین نیست که همه اندیشیده باشند و یا بیاندهند. و احساسی متناقض درون او را فراگرفت. شاید ستاندن جان کافران در جهانی که هنوز ایده او پای به وجود نگذاشته و در باغ وجود نخرامیده بود، اشتباه آنچنانی نبود.

آیا وعده بهشت و جهنم برای زندگی در جهان خاکی کافیست؟ آیا می توان همه علت وجود انسان و تکاپوی او را در این مسیر به جد توضیح داد، و انسان را بدان قانع کرد؟ آیا انسان برای خوشبختی آفریده شده بود، یا برای چیزی دیگر؟ و محمد در همین دنیای خاکی انسانهای خوشبختی را دیده بود که به گاه رسیدن به آن بناگاه خوشبختی به سرابی تبدیل شده بود. و انسان اساسا متعلق به دنیای تلاش و رنج بود، و واحه های از این دست، گاه، در میانه راه و یا شاید در پایان. و محمد به برکه و درختان نخل نگریست. بادی وزید و همه چیز را به آرامی به حرکت درآورد. گوئی خوشبختی بود که از وجود خود خبر می داد. و باد گذشت و همه چیز دوباره ساکن و آرام شد. و باد در دوردست خاک را با خود برد، و در افق محو کرد.

و تصور پذیرش وعده بهشت از قدرت انسان به در بود. و برای همین خدا ترس را آفریده بود. و جهنم نمود کامل ترس بود. و تصور بهشت تنها بواسطه وجود جهنم میسر بود. بهشت موجودی قائم به ذات نبود. و جهانی که وجود خود را از تصور جهان معکوس خود می گیرد، آیا براستی جهانی واقعیت؟ چرا خدا بهشت

را تنها با خود بهشت تعریف نکرده بود. و انسان بیچاره که همیشه به گاه تصور جنت چه ناچار بود دوباره خود را به وادی سرزمین شکنجه‌ها بکشاند! و این چنین رویای بشر پاکی خود را باخت و هر درخت سبزی به هیزم آتش تبدیل شد؛ و هر جویبار شرابی به مذاب داغ آتشفشانهای یاغی و سوزان تبدیل گشت. و انسان ماند و در تحیر هدف به خود گفت که شاید وجود همین است و باقی دروغی مهیب و شاخدار است برای اهدافی دیگر. و تنها انسان بود که جرات داشت به خدا بگوید که شاید داری دروغ می گوئی.

محمد بخود گفت که اگر خدا می بود حتما ایده بهشت و جهنم را از خلقت حذف می کرد، و به جای آن تنها تلاش انسان را قرار می داد. و انسان در تلاش انسان می شود، و به حس رویاهای خود دست می یازد. و ماوراء را چه به حس انسانی! و خدا حس خود را ملاک قرار داده بود. محمد لبخندی زد. در افق برقی آتشین آسمان را درید، و برکه لحظه‌ای خوش درخشید.

و تصور خدا برای خوشبخت شدن چه ساده بود! همه چیز در یک کلمه جای می گرفت. و تنها برای احساس آن، نیاز به باور بود. و آنانی که در این دنیای خاکی رنج می کشیدند، چه آسان می توانستند تصور خوشبختی ابدی خود را داشته باشند. و راز کوتاهی زندگی و عمر آدمی شاید همین بود. تا زندگی کوتاهتر، رویاها عمیق تر و قوی تر.

بشر با یک دست رویاها را به سوی خود فرا می خواند، و با دست دیگر پس می زد. او یاد گرفته بود تنها با آنها زندگی کند و خود را هیچوقت بطور کامل بدست آنها نسپارد. انسان از ابهام وعده خدا هراسیده بود. و جایی که خدا نتواند رویاهایش را اثبات کند، انسان چگونه قادر است با آنها بزید. و انسان شد مخلوق میان باورمندی و ناباوری. بخشی بهشت را انتخاب کردند و بخشی جهنم را. و هر دو در اثبات آن به یک اندازه موفق بودند. و هر دو به یک اندازه در رد آن توانا بودند. و شاید همه چیز در ذات خود یا بهشت است و یا جهنم. شاید اساسا مرزی وجود ندارد، و حدود، تنها یک تصور است. ما شاید هم بهشت خود را



زندگی می کنیم و هم جهنم خود را. و وجود آن دو، تنها و همیست از چگونگی زندگی ما. و همه چیز در ماوراء انعکاس ابدی دارد. و زمان و مکان همه چیز را در خود تا بی نهایت بازتاب می دهند، و باز تولید می کنند.

و آیا دادن وعده‌های ماورائی به موجود خاکی، کار درستی بود؟ آیا نمی شد انسان را تنها با وجود همین جهانش معنا داد؟ آفریدگار، انسان را در خود شورانیده بود. و این شوریدگی دامن ماوراء را هم در بر گرفته بود. با خلقت جهان، به یکباره همه چیز می بایست دوباره خلق می شد، تا بی نهایت. خدا خلق کرده بود، اما انسان ناراضی از این خلقت دوباره در آن دست می برد. و این چنین بهشت و جهنم نیز می بایست دوباره خلق شوند. و در این خلق شدگی، خدا دیگر جایی نداشت.

انسان برخاسته بود.

\*\*\*

خدا ابتدا عقل را نیافریده بود. او تنها خوشبختی و یا آدم و حوای خوشبخت را آفریده بود که بدون عقل در بهشت برای خود در بازی بی نهایت کامروائی می خرامیدند. و خدا امر را آفریده بود که آدم و حوا نباید از درخت سیب بخورند. و عقل همانا سرپیچی بود، و با سرپیچی متولد شد. و با سرپیچی قوه تشخیص خوب و بد متولد شد. عقل، نفی سخن خدا و باور آوردن به فریب مار بود. و خدا عقل را از جمله صفات بهینه انسان برشمرد! و از او خواست در عالم خاکی از آن بهره جوید. او عقل را همراه با آموزه‌های خود آفریده بود. به آدم و حوای بی عقل گفته بود سیب را نخورند، و نه اینکه خود تصمیم بگیرند که سیب را خورده یا نخورند. موجود بهشتی، موجودی وابسته و حلقه به گوش است. او در بهشت است زیرا که فقط گوش فرا می دهد و باور می آورد. و خدا به استقلال عقل موجود مخلوق خود، باور نیاورده بود. و اگر عقل عقل است، چه نیازی به آموزه‌های ماروائی خداوند بود؟ آیا او نمی شد همه چیز را بدست همین عقل بسپارد؟ چرا

عقل را چنان خودمختار و قائم به ذات نکرده بود که خود دست به اختراع آموزه‌های خود بزند؟ و مار که این را در معاشقه‌های باغ عدنی آدم و حوا دریافت‌ه‌بود، شبی پیش خود خندیده بود و گمان آورده بود که می شود آدم و حوا بی عقل را فریفت تا صاحب عقل شوند. و فریفته بود. و چه فاجعه‌ای از این فاجعه‌بارتر که در خدع‌ای دهشتناک، بهشت را برای همیشه در پی عقل از دست بدهی. و داستان آدمی همین است. موجودی فارغ از عقل که به واسطه فریب به عقل مجهز می شود! و امکان فریب، از منشاء ماورائی عقل می آید. شاید اگر انسان عقل را بر روی زمین دریافت می کرد، سرنوشتش به گونه‌ای دیگر رقم می خورد.

و بر روی زمین، آفریدگار، عقل را خصلتی وابسته به خود خواسته بود. عقل را گرفتار در محفظه ایمان می خواست. و آنانی که فقط عاقل بودند رستگار نمی شدند. عقل، راه رسیدن به بهشت و رحمت ایزدی نبود. برای رسیدن دوباره به بهشت، آدمی می بایست دوباره بی عقل می شد. و آدمیان چه موجودات مانده‌ای در میان عقل و باور بودند! و زندگی به میدان کشمکش ابدی میان آنان تبدیل شد. باورمندان به معابد روی آوردند و عاقلان سرگشته در وادی وجود، در پی عبادتگاهی که عبادت را رسم آن نبود، در پی گشایش ابدی رازها.

محمد باز به بازی عجیب و خطرناک خدا اندیشید. و لحظه‌ای را اندیشید که آدم و حوا بر زمین هبوط کرده بودند. راستی روز بود یا شب؟ گرم بود یا سرد؟ بر کنار دریا هبوط کرده بودند یا در بیابان و میان جنگل؟ خدا هیچوقت در این مورد به کسی چیزی نگفته بود. و این رازی بود سر به مهر و ماندگار. اما براستی چه فرق می کرد؟ آیا این سرنوشت آدم و حوا، و انسان را تغییر می داد؟ و احساس اولیه هبوط باید چه احساسی بوده باشد! تصور کن موجودی بهشتی را که برای اولین بار پای بر کره خاکی می نهد! کره‌ای سیار در احاطه بیشمار ستارگان و دنیائی غرق در اصوات طبیعت. و اگر عقل نبود همان جا تلف می شد. و عقل فرمان داد که پناه بگیرد، خود را از درندگان محفوظ بدارد و ابزار درست کند. و نیز آدم و حوا عاشقانه و دیوانهوار در آغوش هم بیامیزند تا کوتاهی زندگی خود

را در ادامه نسلها جبران کنند. و عقل آدمی تحفه‌ای شد انتقال دادنی، و تا نسلها گذشتند نوستالژی بهشت کم و کمتر گشت تا بشر بهتر بتواند به حیات خاکی خود خوگیرد. اما آیا برآستی نوستالژی رخت بر بست؟ بشر در رویاهای خود غوطه‌ور گشت تا در ابهام اندیشه‌ها تاریخ خود را بازشناسد. و چه بیهوده! تاریخ ماوراء را نمی توان تاریخ انسان خاکی خواند. تاریخی که در آن عقل وجود دارد به تاریخی که در آن از عقل بی بریست، دو نوع اند و از ریشه بالکل متفاوت. و این چنین گاه انسان برای جبران آن به تحقق رویاهای دست نیافتنی خود در آینده متوسل شد. و این چنین نوستالژی می تواند در آینده ادامه داشته‌باشد تا وجود میانی خود را توجیه تاریخی کند.

از همه جا صدای خنده‌های ماورائی خدا بگوش می رسد. خدا می داند محمد چه و چگونه می اندیشد. گوئی از قبل نتایج را دیده و خوانده‌است. او خود می داند چه آفریده‌است. اما محمد اصرار دارد. می اندیشد که اشتباه خدا در آن بود که انسان را از روی خود آفرید. خدا از طریق آفرینش انسان، خود را به کره خاکی فرستاده‌بود تا در هیئت بشر، تجربه‌ای دیگر در عمر و وجود ماورائی و ابدی خود داشته‌باشد. و آیا چنین وجودی را چنین تجربه‌ای می توانست؟ محمد اندیشید و این هم از بازیهای قدرت است. قدرت بی نهایت. و آنانی که خالق بودند در پی تجربه همه چیز بودند: از رمانتیسم عشقی گرفته تا لولیدن در آغوش آغشته به بوهای گوناگون تن هرزگان. و خالقان در عمق خود هم خوبانند و هم فاسدان.

محمد گمان ندارد که آدم و حوا هفته‌ها مانده‌اند تا چگونه وجود بهشتی خود را خاکی کنند. و آدمی مانده‌است و باقی خواهد ماند تا چگونه وجود خاکی خود را بهشتی کند. و انسان قربانی داستان دیگری است. و نیز داستانی که خود می سراید. عقلی که برای درک وجود، به روایت روی می آورد. و عقل روایت می کند و برای روایت، قلب را به کمک فرا می خواند. و قلب به روایت عقل راضی نیست و سرخی خون خود را دلیل می آورد بر گرمی روایتش. و عقل سرد، می ماند چه بگوید. و کار وجود تنها با گفتن راه نمی افتد. عقل در کنار قلب می لمد و می گوید خوب بگو نوبت توست! و با هم روایت را بازگو می کنند. و خدا زیاد

مشتاق شنیدن روایت آدمی نیست. موجوداتی که می گذرند چگونه می توانند روایتهای ابدی خلق کنند؟ و خدا روایتهای را می شنود و از بی نهایت گونگی آنها سری تکان می دهد. محمد نگران از بیهودگی خلقت روایت در پیش خدا، افسرده می شود و پیش خود می گوید باید کاری بکند. کاری کارستان! خدا اول خوشبختی را آفرید. و انسان خوشبختی را جذاب نیافت و تن به وادی ناشناخته بدبختی سپرد. اما برآستی نقطه مقابل خوشبختی، بدبختیست؟ محمد اندیشید که "نه! همه سخن بر سر وجود و بودنیست که خود تعیین کند." و بهشت تنها تحفه‌ای بود و نه تلاشی.

از درون بیابان، آن شب، صداهای عجیبی بگوش می رسید. محمد گمان ندارد که بیابان‌باز دارد روایتهای هزاران ساله بشر را در خود روایت می کرد. و او باز ناچار بود گوش فرادهد. انسان در روایتهای خود انسان بود.

\*\*\*

خدا همه چیز را از همه نوع آن آفریده‌بود. از بد بد تا خوب خوب، از قعر تاریکی تا هسته سوزناک خورشید، از نزدیکترین فاصله‌ها تا دورترین آنها، و از وحشتناکترین و مخوفترین نیات و اندیشه‌ها تا بهترین و تابناک ترینشان. و با خلقت بشر، به او به تعدادی از آفریده‌های خود نهی کرد و به تعدادی آری. او انسان را بازداشت، و همزمان انگیزه عمل داد. و در این افراط و تفریط، از مخلوق دو پای حیران خود، خواست راه خود را خود انتخاب کند!

و انسان هم مجذوب تاریکی‌ها شد و هم مجذوب قلب خورشید. خیال انسان را هم دورترین فاصله‌ها با خود برد، و هم نزدیکترین فاصله‌ها در خود غرق کرد. بشر یک پایش در تاریکی بود و یک پایش در روشنائی. با بخشی از وجود خود هم به نهی لبیک گفت و با بخشی دیگر هم به آری.

انسان در کلیت خود هر دو راه تا انتخاب کرده‌بود. هر دو در او حلول کرده‌بودند تا او انسان بودن خود را به اثبات برساند. نه اینکه خدا خواسته بود که بشر

موجودی میان ملائکه و حیوانات باشد. و این چنین انسان برای همیشه میان خیر و شر نه تقسیم بلکه واحد شد تا موتور محرکه خود را میان دو نیروی متضاد بازیابد و زندگی را بر روی کره زمین رقم زند.

و محمد چنین به داستان مهیج انسان و زندگی پی برد. لبخندی بر لبانش ظاهر شد و از اینکه خدا از همان ابتدا تقدیر کرده بود که انسان هیچ وقت در این کره خاکی رهایی نیابد، سری به عبث یا به بدگمانی جنباند.

و خیر و شر همه جا به یکسان در نهاد آدمی نهاده و نهادینه شده بود. خدا در جمع اضداد، تحرک را آفریده بود و قرار بود انسان وجود انسانی خود را در همین جمع الاضداد متحقق کند. اما عجا که بهشتی بود و دوزخی تا تنها بخشی از وجود نهادینه انسان به خیر و شر را پذیرا گردد، و خدا در نهایت در جهان ماوراء تنها یکی را می پذیرفت. و آیا می شد انسان در ذات خود دوگانه را، در جهانی دیگر دو پاره کرد و به او یا تنها آتش سوزان و یا تنها بهشت موعود را نوید داد؟

جهان وراء، جهان تضاد، و جهان ماوراء جهان یکدستی بود. و انسانی که تمام زندگی خود را در تضاد زیسته بود را وعده آرامش ابدی داده بودند. و بشر در ذات خود نسبت به این وعده لبریز از شک و گمان بود. و دوگانگی را تمام عمر خود اندیشیده بود بدون اینکه به نتیجه دلخواهی برسد.

و خدا از روح گفته بود. او امکان یکدستی را در روح وعده داده بود، و نه در روح ممزوج با تن. اما آیا قرار نبود انسان با تمام وجود خود در ماوراء حضور داشته باشد؟ آیا خدا خود نگفته بود که انسان در وجود واحد خود، متشکل از روح و جسم، دوباره به عرصه هستی و یا فرامرگ پای می نهد؟ و چنین انسانی نیمه چگونه در آنجا نیز به خوشبختی دست می یافت!

و شبی ناگهان کاروانی دیگر از کنار واحه گذشت. کاروانی از مردمانی که در پی کشف حقیقت بودند با شترانی با بار سنگین کتبی از همه اعصار. کاروان آنچنان سنگین می رفت و رد پایش آنچنان عمیق در دل خاک می ماند که باد و ماسه را توانی نبود. و محمد با انسانی آشنا شد نویسنده. او داستان نویسی بود از دل اعصار، روح کاوشگر و سرگردان خود، در پی شناخت جهان و وجودی که از جنس باد بود. مردی مسن با کتابهایی چند. یارانش از بزرگی او گفتند، و محمد کتابی بعنوان هدیه دریافت کرد. فردای رفتن کاروان، در خیمه اش نشست و به خواندن کتاب پرداخت. صفحات داستان زندگی انسانها را ورق زد و آنگاه پی برد که خدا نیز نویسنده‌ای است از جنس همان مرد مسن. مرد، تجربه‌ای اندوخته بود و در کنکاش راز زندگی و وجود دست به قلم برده و در پی کشف رازها بود. او دنیایی خیالی پی افکنده بود تا به راز دنیای واقع پی ببرد. نویسنده، دنیای واقع را به خیال تبدیل و یا عجین می کرد تا آن را دریابد. محمد اندیشید و این چه دنیائست که برای دریابیدن آن انسان به خیال نیاز داشت و به داستان سرائی ای که وجوه خود را از عمق انسان می گرفت. و شاید خدا وجود را ناقص آفریده بود تا انسان با خیال خود آن را کامل کند.

و انسان به داستان زندگی خود عشق می ورزید. و اولین جملات انسان در مقابل انسان، سرائش داستانهای بود از زندگی خود و عمق خیالات و رویاهایش. و این چنین، رویا بخش مکمل 'واقع'ی بود که خدا آفریده بود. انسان با رویاهایش به رقابت خدا برخاسته بود و در کنار جهان، جهانی دیگر آفریده بود. و کتاب معجزه انسان بود. و آنانی که کتاب می آفرینند به جنگ خدایان می روند. بسان خدا، کلمات را در خدمت می گیرند و بر پهنه تاریکی انوار خلقت نقش می کنند.

و جهان، داستان و کتاب خدا بود. کتاب داستان خدا بود. و مخلوقی که می تواند بسان خالق خود داستان بسراید را می توان تنها به افسانه بهشت و دوزخ قانع کرد؟ و داستان انسان داستان میان بهشت و دوزخ بود. فرازهایی از این و آن، و یا هیچکدام. بشر، قصه خود را می سرود. او در پی جاودانگی خود در وراء

بود. به ماوراء چنگ می انداخت تا وجود جاودانه زمینی خود را به رخ هستی و نیستی بکشد. و اگر انسان نبود آیا جهان را معنائی بود.

محمد شب را در کنار کتاب به روز می آورد. روز بعد، خسته از شب زنده‌داری در کنار آخرین صفحات داستان انسان به خوابی عمیق می رود. و خواب می بیند. خواب نویسنده و کاروانی که روز قبل گذشتند. خواب باد،... خواب سفر و خواب راههای طولانی بی افق. و سفر و راه بود که سرنوشت انسان بود. و باد که در اعماق فرا می خواندش.

و داستان زندگی، تکراری بود که هر بار اعجاب بر می انگیزد. و انسان این تکرار را هر بار در تکراری نو می آفرید. زندگی، معجزه خلقت بود، و انسان در تقلید این اعجاز، اعجاز می آفرید. و محمد از داستان عشق انسان به زندگی و واهمه آن از مرگ آگاه‌بود. و به گاه خود، به نوبه خود، خدا را از آن آگاهانیده‌بود! و چه عمل بیهوده‌ای! آگاه را نمی توان با آگاهی آگاهانید.

و او را عملی دیگر باید. شاید آفتاب را در قعر خود گستره تاریکی باید.

\*\*\*

و خدا خود ندا برآورده‌بود که او خود حقیقت است و انسان باید به آن ایمان بیاورد، و آنکه باور نمی آورد در آتش جهنم می سوخت و ابلیس برای همیشه روح او را تسخیر می کرد.

اما راستی چرا خدا فقط سخنان و ادعای خود را معیار حقیقت ساخت، و چرا تنها در گوشه‌ای از بیابان و بدور از چشم مردمان چنین ادعائی را مطرح کرد؟ آیا بیان حقیقت نیاز به حضور مردمان بیشتری نداشت؟ چرا او تنها محمد و تنها یک انسان را برگزیده‌بود، آیا نمی دانست بعدها اثبات ادعای او دشوار خواهدشد و

بناچار انسانهای بیشماری باید در آتش جنگهای خانمانسوز بی پایان سبانه کشته‌شوند و بمیرند؟

و حقیقت این چنین به شمشیر نیاز پیدا کرد. اما اگر حقیقت این چنین ادعائی یکسویه باشد، آیا ابلیس بودن و در پناه ابلیس زیستن بهترین شیوه زندگی و بهترین روش برای کشف حقیقت از طریق مشارکت بیشتر نیست؟

اما خدا با صدای ملکوتی و مدعی خود زنهار داد که ای ایهاالناس از این اندیشه‌های ابلیس گونه دور شوید که به همان نسبت به من تقرب خواهید یافت. و نسبت میان خدا و ابلیس نسبتی معکوس بود. و نسبت میان ادعای حقیقت و اثبات آن نیز نسبتی معکوس.

و حقیقت ادعائی یکسویه نبود، گفتاری شفاهی نبود در دل بیابان و در درون غاری تاریک که حتی آسمان هم از افق آن گم بود. حقیقت را آسمانهای باز می‌بایست و رابطه‌ای بدون هیچ گونه فرشته‌ای. و آیا جبرئیل خود در پیام خدا دست نبرده‌بود؟ و چرا خدا مستقیم با محمد سخن نگفت‌بود؟ و آیا جبرئیل، خود موجودی مدعی رابطه با خدائی نبود که در حقیقت می‌توانست نه رابطه‌ای موجود باشد و نه خدائی؟

کیست می‌خواهد اثبات کند به‌جز همان کلماتی که نازل شدند، و در دل تاریکی غاری دورافتاده و متروک بر جبین محمد فروآمدند؟ و حقیقت تنها کلمات بودند. کلمات شفاهی در بیابانی که در آن از هر سو گفتارها و گرگها نداها و زوزه‌هایشان به گوش می‌رسید. و تنها شاهد محمد، عنکبوتی بود که او هم نمی‌دانست چه در شرف اتفاق است، و اگر هم اعلم بر آن بود دهانش را یارای بازگفتن آن نبود که آن را تنها برای تنیدن تارهای خود در دل شب می‌خواست.

و این چنین حقیقت، ادعای آن و اثبات آن برای همیشه تنها ماند.



و محمد بیاد می آورد روزهایی را که برای اثبات آن از ترس و از رحمت خداوند گفت. روزهایی که مردمان به شقاوت، پراکندگی و بی رحمی روزگار می گذراندند و همه برای خلاصی به ریسمان او چنگ انداختند. حقیقت از طریق ترس و رحمت به حقیقت تبدیل شد. و هیچگاه کسی نپرسید که محمد را چگونه چنین ادعائیسست و اگر پرسید نیز آنچنان غرق در تکبر و ضد حقیقت و ظلم بود که کسی سخنانش را باور نکرد. پس محمد بر بستر ضد حقیقت بودن دیگری، حقیقت بودن خود را اثبات کرد. و آیا چنین حقیقتی الزاما حقیقت می شود؟ آیا باطل بودن دیگری دال بر اثبات من است؟ یا می شود بی نهایت ابطال و باطل در کنار هم زندگی کنند؟

و محمد شگرد خدا را دریافت. خدا همیشه برای رد باطل آمده بود، بدون اینکه خود به اثباتی برسد. دهها هزار پیامبر دال بر این موضوع بودند. خدا خود نیز در پی عدالت تنها به رسولان خود بسنده کرده بود. او نیز قاصر از پی افکندن عدالت در جهانی بود که خود آفریده بود. خود آفریده بود و گناه کجی های آن را به مخلوق خود نسبت داده بود.

و اشباح جهان را تسخیر کرده بودند. از هر کوی و برزن و راه و کوره راهی اشباح در راه بودند. و آنگاه که جهان آنی نمی شود که خالق با همه ادعایش می خواهد، خدایان دیگر بر سر راهها پیدایشان می شود. آنان با صورت شبیح آسای خود می خندند و ادعای حقیقت دارند. آنان نیز مانند خدا در زیر قبایشان شمشیرهای آخته به کمر و به دست دارند، و هر آن کس را گمانی بر حقیقت آنان باشد به انحصار ادعای شمشیر خود فرا می خوانند.

آه که حقیقت چقدر آغشته به خون انسان است! و خدا خون را آفرید تا تقاص و پاداش حقیقت گردد. و انسان عاشق شمشیر شد. و شمشیر بخشی از حقیقت گردید. و شاید شمشیر نتیجه ناگزیر بیان حقیقت در دل خلوت شب باشد.

و انسانها آنقدر که با زبان شمشیر حقیقت را دریافتند با زبان خدا و جبرئیل نه. بیشمار سپاهیان به حرکت درآمدند تا آن پیام مورد ادعای محمد را به گوش جهانیان برسانند. و شمشیر قبل از پیام رسیده، و یا شاید دقیقتر، همراه پیام. و انسانها اول شمشیر را دیدند، ابتدا صدای سنگین حرکت لشکریان را شنیدند. و بر خود لرزیدند و گفتند و این حقیقت است که این چنین سنگین در جنبان است. و ایمان آوردند. بچه‌ها به آغوش مادران شتافتند، پیرمردان و پیرزنان به سوی خدایان و بت‌های خود دست به دعا برداشتند و مردان خسته از ترس ویرانی مزارع و غله و تاکستانها بر زمین زانو زدند. و این چنین پیام دل‌بیابانها به قلوب رخنه کرد و برای خود جائی بازکرد.

محمد به ندای حرکت قورباغه‌ای در دل شب در برکه گوش فرا می‌دهد. و شب برکه لبریز از موچ کوچک روانی می‌شود که تنها شب آن را رویت می‌کند. محمد اندیشه می‌کند که چه می‌شد که پیام همانا با منطق کلامی پیام، قلوب را در می‌نوردید. و انسانها با عقل خود به آن ایمان می‌آوردند. اما از آن سالها، بیشمار سال گذشته‌بود. و جهان‌آنگونه شده‌بود که شده‌بود. و او باور آورد که سرنوشت آدمی را حتی خدا هم رقم نمی‌زند. سرنوشت آدمی چیزی بود ماحصل تلاش خدا، انسان خود، و تقاطع راه‌های به هم رسیدن خدا و انسان. تقاطع‌های رزم و آشتی، فرمانبرداری و یاغی‌گری.

و اشباح همه جا روانند. آنان هستند و باقی خواهند ماند. و شاید حقیقت از جنس شبح باشد. سایه‌هایی که در عین وجود، اما از بودن خویش نیز در گمانند. اما بودن در ادعاست. و این را خدا گفت. بودن در اثبات حقیقت شبح آسای خود است. و ناگهان محمد چیزی را بیاد می‌آورد که هزار و اندی سال است فراموش کرده‌بود. گوئی عمدی در به فراموشی سپردن آن بود. گوئی خدا خود این را خواسته بود. و آن شب‌های نزول آیه‌ها را بیاد آورد که شبی جبرئیل با جسمی آهنین و برا آمده‌بود، شمشیر را به زیر قبای محمد سرانده‌بود و ندا داده‌بود که خدا ارحم الراحمین است! آه، چرا محمد همه این سالها آن را فراموش کرده‌بود؟! محمد به یکبارہ سردی تیغ آن و سنگینی پیکر سرد و بی‌روح آن را بیاد آورد. و چندان‌ش شد.

و شاید حقیقت، وجودیست سرد و بی روح. تنها اینکه نباید از حمل و از گفتن آن هراسید.

\*\*\*

و انسان دنبال حقیقت نرفت. او آن را دروغی یافت در منفعت مدعیانش. و انسان دنبال حقیقت رفت، او آن را دروغی یافت در منفعت خودش. و آنانی که دنبال حقیقت رفتند آن را نیافتند. و دنیا شد جنگ حقیقت نماها علیه حقیقت یابندگان شکست خورده. راستی انسان چرا بدنبال حقیقت است؟ و زندگی می گوید چه بیشمار آدمیانی که در پی حقیقت و یا در اثبات آن جان باختند و سالها بعد، پس از مرگ آنها، حقیقت به ظاهر یافته به موهومی دیگر تبدیل شد. و چه شد آن جانها و آن تلاشها؟ و شاید زندگی همین باشد: هم تملک حقیقت را داشتن و در پی و پناه آن مردن، و هم اینکه کشف و تملک آن وهمی بیش نبوده است. و این چنین توهم شد سراسر زندگی انسان.

و شاید اصرار در پی حقیقت بودن از خدا آمد، از همان روز اول خلقت. و خدا خواست توانائی خلقت خود را در حقیقت بیچند تنها برای اینکه گوهر بار بودن استعداد خود را خصلتی ابدی ببخشد. و این چنین روح حقیقت در روح موقت انسان کم زی حلول یافت و زندگی همچون رودخانه‌ای در زیر مهی سترگ پنهان شد. و تنها صدای آب می آمد. و عمق زلالی که تنها برای ماهیان پیدا بود. چشم انداز دید انسانی را تا بیکران، مهی زیبا و غلیظ که در بی نهایت بازی می کرد، فراگرفت.

و آنانی که بدنبال حقیقت رفتند، آنرا برای تسخیر دنیای دیگران خواستند. و حقیقت به ابزاری برای تسلط تبدیل شد، برای منکوب کردن اندیشه و ستاندن جرات اندیشیدن. و خدا از همان روز اول خلقت، به گوش بشر خواند که خدا حقیقت است و انسان باید برای همیشه به آن باور آورد، و اندیشه خلاف به خود

راه ندهد. خدا خواست سرتاسر تاریخ وجود انسانی را آنچنان با چنین حقیقتی لبریز کند که پسر آدم جرات نکند تاریخ را در قواره‌ای دیگر تصور کند.

و محمد اندیشید اما خدا به انسان توان اندیشیدن داده‌بود و نمی‌شود قوه اندیشه داد و همزمان خواست که همه جهان آن تنها معطوف به اثبات حقیقت خداوندی باشد. نه! چنین چیزی ممکن نبود. و بشر باید خطا می‌کرد. و انسان باید به راه خود می‌رفت. نوادگان آدم می‌بایست حقیقت خود را به یمن توان اندیشگی خود، خلق و یا پیدا می‌کردند. انسان اینجا در این جهان بود تا زندگی و بودن خویش را نیز بزید. و اگر این چنین نبود، نیازی به خلقت انسان نبود. و این اوج خودخواهی خدا بود که انسان را تنها در پی اثبات الوهیت خود می‌خواست. و این چه الوهیتی بود که اثبات وجود خویش را در ایجاد جهان مادی و خلقت موجودی می‌یافت که اینچنین در عرصه بیکران گیتی ناچیز می‌نمود!

و محمد دریافت که همیشه خودخواهی، بنیانش بر تنهائی و احساس ندیدن از طرف دیگران استوار بود. خدا نیز تنها بود و از این خصلت، او را رهائی نبود. خدا در اوج الوهیت خود، به تأیید انسان و موجودات فانی نیاز مبرم داشت. و در دنیای ماوراء و الهی گونه خود، در نبود خدائی دیگر، به انسان ساخته دست خود پناه آورده‌بود! پس اهمیت انسان کمتر از خدا نبود که خدا احساس وجود خود را در وجود او یافت. و شاید دلیل این همه خودمحوری آفریدگار همین بود.

محمد در درون از اینکه با شرایط روحی و فکری دیگری دوباره پای در دنیا نهاده‌بود، شکرگزار بود. او احساس می‌کرد این بار بیشتر به جهان انسان نزدیک است. در عمر قبلی خود بیشتر به خدا و جهان ماورائی نزدیک بود و همه هم و تلاشش در تقرب دنیای فانی به خدای خود بود؛ اما این بار برعکس بود. او می‌بایست خدا را به انسان نزدیک کند. و شاید کل خلائی که در دنیا موجود بود و پروژه خلقت را به راه دیگری برده‌بود، همین دوری خدا از انسان بود و نه نزدیکی انسان به خدا. جهان را نمی‌شد با مجموعه‌ای از نصایح اخلاقی و ترس اداره‌کرد. انسان به مرگ عادت می‌کرد و اخلاق را بسادگی بویژه به گاه

بحرانها از یاد می برد. و خدا قبل از اینکه نصایح را از راه پیامبرانش ارسال کند، به انسان دهان و معقدی داده بود که می بایست فاصله بین آنها طوری پر می شد. و خدا ابتدا انسان را از دهان به معقد آفریده بود. محمد اندیشید که اگر تنها یکی از این دو مسدود بود شاید نیازی هم به نصایح و دستورات اخلاقی خداوند نبود. و عجا که هیچ وقت چنین فاصله کوتاهی بوسیله اخلاق رام نشد.

و حقیقت نیز به تابعی از همان منطق تبدیل شد. حقیقت بواسطه همین فاصله، با دروغ همسایه شد. و آنگاه که نانی نبود، انسان حقیقت را به وسیله‌ای برای کسب آن تبدیل کرد، و آنگاه که ثروتی در میدان بود، بشر حقیقت را برای فزونی آن به یاری طلبید. و شیطان در عمق کهکشانشا خندید و انعکاس خنده‌اش جهان را لبریز کرد. خدا اخم کرد و بر بالین خود لم داد و خم در جبین انداخت. اما چه باک که در نهایت، شیطان هم مخلوق دست خویش بود و او هم در این بازی بزرگ همان نقشی را داشت که خدا به او سپرده بود. و آیا سرکشی شیطان جزو نیات خدا نبود؟

و محمد اندیشید که همه چیز از ماوراء آغازید و به وراء رسید. پس، خلقت نیاز به یک انقلاب ماورائی داشت. و انقلابی، به جز خود خدا کسی دیگر نبود. و خدا می بایست به ناکامل بودن خلقت خود ایمان می آورد تا به امر انقلاب برسد. و ناگهان ندائی از آسمان به گوش می رسد که تنها امر ممکن اصلاحات است. محمد صدا را شناخت. باز جبرئیل! و باز خدا نخواست به علیرغم روز اول زنده شدن دوباره محمد که در مرقد با او بدون حضور ملائکه سخن گفته بود، با رسول خود مستقیم سخن بگوید! و آیا اصلاح ممکن بود؟

نه،... ممکن نبود! و حضور دوباره جبرئیل، دال بر آن بود که خدا از فکر اولیه خود در ارسال دوباره محمد پشیمان شده بود. و شاید دلیل همانا زیاده روی های محمد در اندیشیدن بود. و اگر سخن باز بر سر اصلاح بود که بازگشت دوباره او عملی بیهوده بود.

اما شاید خلقت یکبار برای همیشه خلق شده؛ و همه، از خدا گرفته تا مورچه‌ها، باید بر بنیان همان مدل ادامه بدهند. گاهی، و یا شاید همیشه چنین است که کاری را که خالق آن بدان بیش از حد مغرور است را نمی توان تغییر داد. گاهی، شرط عقلانیت، ادامه بازیست. بویژه آنکه خالق آن علیرغم همه اشتباهات و خطاها، اما در چنته، ابزار سخت تنبیه را با خود دارد.

\*\*\*

خدا چرا تنها خود بود، چرا باید خالق وجود، تنها یکی می بود؟ و آیا همین، علت وابسته کردن خلقت به او نبود؟ و خدا را چه کسی تنها آفریده بود؟ او از ازل تنها بود، یا خدائی بزرگتر که جهانهای بیشمارتری را اداره می کرد تصمیم گرفته بود او را تنها بیافریند؟ و شاید خدا بخشی از تن واحد خدائی بزرگتر بود، بی آنکه خود بر آن واقف باشد؟ و همیشه جائی هست که بتوان آن را باز آغازی دیگر فرض کرد.

و تنهائی، غرور و تک بعدی بودن را می آفریند. از تبعات اولیه آن، خود را مدار و محور جهان انگاشتن، بود. و البته یاس و بدبینی هم خصائصی با میل پای به وجود نهادن. و خدا به شمول همه اینها بود. او در اوج یاس خود از آدمی، او را با غرور و تکبر به سوی خود فرا خوانده بود و از او می خواست که برای همیشه به قدرت او ایمان بیاورد. و البته خدا همان غرور، تک بعدی بودن، خود را محور جهان انگاشتن، و یاس و بدبینی را هم به انسان منتقل کرده بود. و خدا هیچگاه نتوانست مخلوق خود را، حتی با وعده بهشت و دوزخ مطیع خود سازد. و انسان موجودی فراتر از جنت و جهنم بود. او به جایگاه خدا می اندیشید و در فکر خلقت بهشت و جهنم خود بود. بشر به خلقت دنیای خود می اندیشید. او مخلوقی خالق بود و در زنجیره علت معلولها همیشه به جائی در ابتدای زنجیر می اندیشید. اندیشیدنی تراژیک که در پی تقلید خدا، انسان بودن خود را فراموش می کرد و هیچگاه اذعان نکرد که جهان دنیائی فراتر از ساحه وجود اوست.

محمد باز به تنهائی خدا اندیشید. او که به وحی عادت کرده بود، چیزی از درون، اگرچه وحی خدائی نبود، به او ندا درداد که خلقتی که تنها کار یک موجود باشد، اگر مقام خدائی هم داشت، علیرغم همه تدابیر باز ناکامل بود. نقائصی در سطح اشتباهاتی فاحش که کل پروژه وجود را با پرسشهای بزرگ و ویرانگر مواجه می کرد. و آیا اساساً تنهاها مجاز به خلقت بودند؟ و چه می شد هر خلقتی در دابوستندی و در قواره جمعی خداگونه انجام می گرفت.

اما شاید خلقت نتیجه تنهائی بود. آنی که تنهاست و احساس تنهائی تمامی وجود و زندگی اش را فراگرفته، به جز خلقت مگر به چیز دیگری می تواند اندیشه کند؟ پس اراده‌ای فراتر و بزرگتر از خود خدا وجود داشت... و یا اینکه قبل از خدا، اراده بود که وجود داشت. و تنها، تنهائیان با چنین اراده‌ای در تماس اند. و اراده، آذرخشی روشنگر با انواری خیرمکننده است که قلب تاریکی را می شکافد و تنها را به عمق گذرای روشنائی خود، چند لحظه‌ای فرامی خواند.

و محمد دلش بر خدای خود سوخت، و قطراتی چند از اشک سوزانش بر گونه‌هایش لغزیدند. شهاب سنگی زیبا بر پهنای عمیق و بیکران آسمان گذشت، در قطرات انعکاس یافت و گونه‌های محمد در آن شب، خوش درخشیدند و ستارگان را به تماشا فراخواندند. همزمان لبخندی بر لبان محمد ظاهر شد و به خود گفت که جهان را به واسطه همین چیزهایش دوست دارد. و واقعا اگر دنیا ترانه‌ای لبریز از عشق و نفرت نبود چگونه می شد لبخند و گریه را دریافت.

و خدا رسولان خود را یکی یکی برگزیده و فرستاده بود. خدا همه چیز را از دریچه خویش نگریسته بود. او از رسولان خود چیزی خواسته بود که خود نیز قادر به برآورده کردن آن نبود. و خدا قهار است، و خدا بخشنده است. او رسولش را می فرستد و اگر هم قادر نشدی، شاید ببخشد! و به گمان بسیار، کل فلسفه وجود همین خواستن و نتوانستن شاید باشد. و بشر موجودیست مابین این دو،... با رویائی از زندگی انسانی داشتن.

و درد همه رسولان یکی بود. چرا که درد خدا و درد انسان هم یکی بودند. خدا آن چیزی را که خود قادر به حل آن نبود به خلقت منتقل کرده بود، و در تصویری پر از سادگی و لبریز از حماقت از انسان خواسته بود به آن جامه وجود بخشد. و انسان دیوانه، انسان شیدای خدابودن به آن لیبیک گفته بود.

و خدا چقدر ساده بود! و در اوج الوهیت می توان تا چه اندازه بوی خاک را به اندرون وجود خود کشید! و شاید کل فلسفه وجود و بودن هم همین باشد، در آسمانها پرواز کردن، اما مدام نگاه را بر زمین و بر خاک داشتن. و همه چیز لحظه‌ای ست که بوی ابدیت گرفته است.

و تنهایی به بازی می انجامد. به نعره‌های از خودبیگانگی و سرشار از دیوانگی. به سرگشتگی خیال در کوچه پس کوچه‌های خلقت، خلقتی که گذشته‌ای ندارد و سرشار از آینده است. و تصور کن موجودی را که تنها در آینده می زید! موجودی که گذشته‌اش را در آینده به فراموشی می سپارد، حال را تحت هیچ عنوانی درک نمی کند و آنچنان دوردستها بر اندیشه‌اش چیره گردیده‌اند که احساس وجود خود را هم از دست داده است. و خدابودن، غرق شدن در آینده و از دست دادن حس حال است. خدابودن، پرش از واقعیت خویش و دگرپرسی بی پایان است. چشمانی اند که در هر پلک زدنی دوباره متولد می شوند، و جهان را، علیرغم اینکه خلقت خود می داند، اما هر بار با اعجاب دیگری آن را می نگرد. خدابودن، باور آوردن به اعجاز زندگیست. حسی سرشار از شگفتی ست به توان خلقت خود،... و توان ویرانی آن.

و خدا در تنهایی این را یافته بود. و شاید برای همین بود که تحفه خدابودن را از 'اراده' پذیرفته بود، و به آن تن داده بود. و از همان ابتداء، اضطراب را دریافته بود و بخود گفته بود که جالبترین بخش خلقت انسان همین اضطراب است. و دیوانه‌وار در دالان بزرگ و خالی وجود، قهقهه خنده را سرداده بود. خنده‌های مملو از گریستن های آینده، تنها برای اینکه انسان تا هست احساس وجود و بودن خود را از دست ندهد.



و سالهای دشوار آغازیند. جهان سرشار از ناگفته‌هایی گردید که در ذات خود آرامش خود را جستجو می‌کردند. و گفتن برای آرمیدن در بطن حوادث بود. و انسان اولین قصه‌ها را آفرید. و خدا در بی‌نهایت بر گوی آتشی‌نی لم داد و خرسند به داستانهای انسان گوش فراداد. و آن را جالب یافت. و دریافت که در او هم، بدون اینکه خود بداند، چنین استعدادی وجود داشت. و بر بشر غبطه خورد، اما بر تنبیهش برنیامد. و لازم هم نبود. انسان داستانسرا را باید فرصتی و رخصتی داد. و خیال، میدان را خالق خود یافت.

سالهای دشوار، بر تن آدمی نشستند و در گوش او نجوا کردند که زمان با آنکه دست‌نایافتنی‌ست، اما سخی‌ترینهاست. و انسان دست در زمان برد و قصه آفرید. و زمان انسان را چنان بخود مشغول کرد که حتی قصه را هم فراموش کرد. و شاید فاصله انسان با خدا تنها در زمان است. خدا بودن انسان در زمان جاریست. و زمان همیشه دالانی توخالی و عظیم بوده‌است که تنها با نوای اندیشه‌های آدمی انباشته شده‌است.

و خدا در آن سوی تونل زمان، بر می‌گردد،... به پشت سر خود نگاهی می‌افکند و با دیدن سایه انسان، ریشه‌ای پیکرش را در می‌نوردد. به خود می‌گوید "خدایا، کاری کن هیچ وقت به آخر تونل نرسد!"  
ادامه دارد...

\*\*\*

و محمد زمانهای دوردست را به‌یاد آورد که چگونه مردم، قبل از رسالت او و ندایش برای فراخواندن اهل شبه‌جزیره به دین نوین، مثل همیشه به زندگی ساده و روزمره خود مشغول بودند. آنان به نگهداری شترهایشان می‌پرداختند، بزهایشان را به چراگاه می‌بردند، کاروانهایشان را به شام روانه می‌کردند و زنها به رتق و فتق امور خانه می‌پرداختند. و فراتر از همه، مردم به بت‌هایشان هم می‌رسیدند.

آنان به نیایش خدایان خود می پرداختند، در پیشگاهشان سجده می بردند و از آنان می خواستند که در مقابله با ناملایمات روزگار پشت و پناهاشان باشند. محمد، بتهای منات، عزی و سواع را بباد آورد. و آن روزی را که فرمان شکستنشان را داده بود. خدای یکتا که آمده بود، جای را بر خدایان سست کرده بود. خدای یگانه داعیه حقیقت مطلق را داشت و از بیشمار خدایان منتفر بود. او مغرورانه ندا سرداده بود که خدا تنها او است و بس! و محمد به این گفته باور آورده بود. محمد اندیشید که راستی چرا باور آورده بود؟ چرا صدا را صدای خدا انگاشته بود؟ آیا جبرئیل، صدای درونی خودش نبود که در بیزاری از وضعیت موجود در او سر بر آورده بود؟ چرا همه چیز را به موجودی یگانه ترجمه کرده بود؟

محمد از نیاز انسان به وجودی درونی در تعجب بود. به نظر او می شد بهرحال آن را توجیه کرد، اما هیچ توجیهی نمی تواند نیازی را که ریشه در ابهام دارد و هیچ بعد مادی ندارد، بگونه‌ای ضرور توضیح دهد. بشر گرفتار دست نیروهای مبهم و ناپیدای درونی خود بود و همین نیروها بسیاری مواقع قوی تر از هر چیز دیگری عمل می کردند. جهان را ارواح سرگردان تسخیر کرده بودند.

و محمد بعد از قرنهای متمادی می اندیشد که براستی ویران کردن بتها کاری درست بود؟ و او چگونه این حق را بخود داده بود؟ آیا او این بار بتی دیگر به تاریخ بتها نیافزوده بود؟ بتی که همه بتهای دیگر را در وجود خود جمع کرده بود و درست مانند همان زمان، همان درخواست را از هواداران خود طلب می کرد که بتهای دیگر طلبیده بودند. و نتیجه چه؟ آه، که نتیجه شاید به مراتب بدتر بود. قبایل عرب شبه جزیره متحد شده بودند، اما افتراق در ابعادی منطقه‌ای و جهانی بیشتر شده بود. و هر جمعی در پناه همان خدای یکتا، خوانشی دیگر سر داده بود و به این ترتیب روح بتهای مکه دوباره در همان دین نوین حلول کرده بود. نه، بتها نمرده بودند، آنها انسانها را ترک نکرده بودند، بلکه به طرق دیگر و بار دیگر و بی گمان بیشمار بارهای دیگر، توانمند برگشته بودند. و شاید زندگی همین است. زندگی و انسان را نمی توان تحت یک نگرش خاص و خدائی یگانه برای همیشه قانع و به دور هم جمع کرد. خدا که انسانها را از روی خود آفریده بود، به آنها

جرات خدا بودن و خدائشدهگی را هم بخشیده بود. و انسان قبل از هر چیز در وجود همان خدا گمان برده بود. او خدا(ها) را آفرید و همزمان دست به نفی آنها زد. بشر هم از خلق خدا لذت برد و هم از نفی آن. او در این بازی بی نهایت بدنبال تحقق خدابودگی خویش بود. بازی ای که خود بتدریج به هدف تبدیل شد و برای همیشه خصلت ابرارگونه خود را از دست داد. انسان همانند خدا که انسان را به بازی گرفته بود، او نیز خدا را به بازی گرفته بود.

و محمد احساس فریب خوردگی کرد. او یک بار از ندائی که می آمد نپرسیده بود که آیا براستی او خداست؟ راستی چرا برای یکبار هم بوده از صدا تقاضای اثبات وجود خود نکرده بود؟ و او چرا مفتون و مسحور بی چون و چرای صدا شده بود؟ و محمد سکوت بیابان و تنهائی را بیاد آورد. شاید کل فلسفه باور انسانها به صداهای ناشناس و غریب، همین باشد. صدا قدرت خود را نه از خود که از بیابان و تنهائی محمد گرفته بود. و این چنین، صداها تنها خود نیستند. آنها در بستری از دنیائی خاص و عام در حرکت اند. صداها، خود جهان اند.

مثل همیشه مهی غلیظ دنیای محمد را در بر می گیرد، و او نوک تیز و سنگین سئوالات بنیادین را بر پیکر ضعیف خود احساس می کند. و می اندیشد که اگر انسانها از همان ابتدا با سوال بیباغانند بی گمان ایمانشان هم ایمانی درست تر می بود. اما آیا می توان ایمان و سؤال را در کنار هم قرار داد؟ و انسان نیازی عجیب به ایمان دارد. و ایمانش را همیشه در جهان اوهام و ناشناخته‌ها باز می یابد و با کمال اطمینان هم بر آنها لم می دهد. انسان برای جهان اوهام خون می دهد و خون می ریزد و باور دارد که کارش درست است. و مرده‌ها دوباره زنده نمی شوند تا اطمینان یابند که آنچه انجام دادند، درست بود. آنان در جهان اوهام زیستند، در جهان اوهام ادامه دادند و در نهایت به جهان اوهام پیوستند. و حقیقت را وهمی واقعی انگاشتند. و حقیقت وهمی واقعی است، و اگر وهم نبود انسان دیرزمانی بود به آن دست یافته و به یقین زندگی کرده بود. و صدا وهم بود، و باور محمد وهم بود و کل داستان پیامبران وهم بود. خدا از طریق وهم، درصدد بود جهان وهم گونه را سروسامان بخشد، غافل از اینکه خود نیز وهم بود. و انسان

موجودی رهاشده میان وهم وجود بود. و هیچ وموجدی وهمی قادر به کاری واقعی نیست.

دو قطره اشک بر گوشه چشمان زیبای محمد ظاهر می شوند. و او خود را گناهیاری بزرگ می یابد. او به انسانها قول رهایی دروغین اعطا کرده بود. او پیامبر وهم رهایی بود و انسانهای بیشماری را به قتلگاه فرستاده بود. سپاهیان او سرزمینهای بیشماری را درنوردیده و زندگی را به کام انسانهای بیشماری در پناه وهم باور خود به تباهی برده بودند. و وعده خدا تحقق نیافته بود. و انسانها به نماز و به سجده و به گوشه دعاهای خود پناه آورده بودند. انسانها از ترس همان خدا به خود خدا پناه آورده بودند! و آیا می شود جلاد خود رهایی بخش باشد؟! ... و یا رهایی بخش، خود جلاد!؟

و محمد به نیاز به یک خدای مهربان رسید. نوری در چشمانش درخشید، ... اما فوراً پشیمان شد. نه، جهان را دیگر نیازی به خدا نبود. نه خدای مهربان و نه خدای خالق و نه خدای قهار. جهان را خود باید. و رستگاری امری خودمختار و قائم به ذات بود. انسان می بایست به خود برمی گشت، و خود را در میان خود باز می جست. انسان می بایست نگاه از ستارگان و از آسمان باز می گرفت و به اعماق خود فرو می رفت. و زندگی جائی در همان اعماق بود. در میان اوهام، اوهام ریشه در ماوراء. و انسان باید به اوهام میان وراء بر می گشت. و آنجا احتمال گذار به رهایی بیشتر بود. آنجا انسان با خود گفتگو می کرد و همانجا جواب خود را می گرفت. و آنجا صدائی بود که از دهانی بیرون می آمد و نه صدائی از صدا.

ناگهان احساس خوبی مانند نسیم سحرگهان که بر گلها می وزد و پرندگان را به آواز وا می دارد، پیکر کهنسال محمد را در خود گرفت. دو پرنده آمدند و از دو قطره اشک گوشه چشمان محمد نوشیدند و چشمه‌ها خشکیدند. پرنده‌ها سیراب به پرواز درآمدند. و محمد بار دیگر پیش خود تکرار کرد که بزرگترین معجزه وجود، همانا زندگی است و بس.

\*\*\*

و خدا با فراتردیدن خود نسبت به خلقت، خود را از انسان دور کرده بود. و انسان خدا را نتوانست دریابد زیرا که خدا خود نخواستهبود. و خدا بیش از آنکه از انسان، درک از خود را بخواهد، از او خواسته بود به خدا ایمان آورد! و این بزرگترین تناقض عمل در خلقت انسان بود. خدا، اعتقاد انسان به عقل بخشیده شده توسط خود را تباه کرده بود.

و خدا قبل از اینکه از راه عقل با انسان سخن بگوید، از راه قلب او را خطاب قرارداده بود. و این چنین خدا احساس و عواطف را بر عقل چیره گردانید، و زنهار داد آدمی را که از سؤال بسیار بپرهیزد که چنین کرداری او را از خالق جهان دور می کند. و خدا نتوانست وجود خود و اثبات آن را عقلانی کند، و در شبی دراز و طولانی که در آن هیچ نوری یافت نمی شد، عکس قلبی را کشید، آن را به نور آتش منور ساخت و گفت که این تنها راه رستگاری انسان است. و این چنین آنگاه که بحث بر سر خدا بود، انسان در آتش قلب خود می سوخت، قلبی که دیگری آن را به آتش کشیده بود و آنچه از آن برای انسان مانده بود همانا میراث شعله های بیرحم و جانگدازی بودند که بجز سوختن و سوزاندن چیزی دیگر در فلسفه وجودی آنها یافت نمی شد.

و چه می شد که اگر خدا به جای فراتر قرارگرفتن، در کنار انسان می ماند و می ایستاد؟ چه می شد که خدا علیرغم وجود یگانه خود، اما در وجود از عرش اعلاى خود حلول می کرد و با خلقت خود می زیست؟ اما او راه نظاره را برگزیده بود. او انسان را در اندیشه های اولیه خود به گاه خلقت، یکبار خلق کرده و همان دم او را رها کرده بود. و عجا که دلیل او همانا عقل بود! و انسانی که محکوم بود راه را با آتش قلب روشن کند، به یکباره به وادی دیگری فراخوانده شده بود تا شاید بتواند دوردستهائی را که آتش قلب به آن نمی رسید، طور دیگری روشن کند.

و این چنین عقل، قلب سوزان دیگری شد در قالب کلمات و جملات خود برای راهی که معلوم نبود چرا برای پیمودن آن می بایست روشن باشد! و اگر خدا می دانست در اعماق سیاهی چه می گذرد، چه نیازی بود به آتش قلب و به نور فاصله‌شکن عقل. چرا نمی شد راه را در تاریکی رفت؟ و روشنائی چه بر خلقت خدا افزوده‌بود تا تاریکی آن را پنهان کند!

و خدا انسان را به دریابیدن خود از راه قلب و ایمان فراخوانده‌بود، و عقل پری بود در بال پرنده‌ای که با دو بال ایمان و قلب در ساحت وجود پرواز می کرد. و عقل، باد و بلندای احساس و باور را تجربه کرده‌بود، و مانده بود که برآستی می شد کاری کرد. و پرنده‌ای که در پرواز است و در میانه راه به گرویدن به عقل فراخوانده می شد، فرصتی برای ارزیابی اش مانده‌بود؟

و انسان این چنین به میان وجود پرتاب شده‌بود. او قبل از اینکه فکر کند، می بایست زندگی می کرد. و زندگی فراتر از اندیشیدن بود. و خدا چنین شاید ناخوسته، مقام اندیشیدگی به خود بخشیده‌بود و مقام عبودیت به آدمی. و کسی که زندگی می کند، قادر نیست به تمامی بیانیشد. و کسی که می اندیشد قادر نیست به تمامی زندگی کند. و کسی که مخلوق است قادر نیست خالق باشد. و انسان بناچار تسلیم اندیشه خدا شد. خدا، خودخواهانه انسان را تحقیر کرده‌بود. و حقارت، عمق روانی است که حقیرانه خود را چونان فرشی در زیر پای تحقیرکننده می گسترده، تا شاید خالق با گذر بر آن به وجود آن فلسفه زندگی و بودن ببخشد.

خدا خود گفته‌بود که بیرحم است. و این بیرحمی را نیاز بشر و در منفعت او یافته‌بود. و انسان که به تعداد و شماره خود نگریست، از کثرت آن هراسید و پیش خود گفت وجودی واحد را لازم است تا براین کثرت و پراکندگی فائق آید. و انسان از خود ترسید، از میان خود برآمد و به بیرون خود پرتاب، تا شاید در وحدانیتی اندیشیده شده بر هم‌نوع مجزای خود غالب آید. و خدا را یافت. و بر خود غالب آمد. و خدا را مقدس کرد. و انسان چهره خشن و بیرحم خود را ابتدا

در آب زلال رودخانه‌ها و سپس در در آینه دیده‌بود. و دانسته بود که خطرناکترین موجود جهان موجودیست که کوچک و میراست، اما همزمان به رقابت با خدا هم برخاسته‌بود. و کوچکها که به اندیشه‌های بزرگ مجهز می شوند، خطرناک ترین اند. و اندیشه بزرگ را وجودی بزرگ لازم است.

و چه فاجعه‌ای که موجودی کامل به خلقت موجودی ناقص بر می آید. و از او طلب می کند که موجود کامل را دریابد، و هیچ وقت از اندیشه او غافل نشود! و آیا چنین خالق کامل است؟

محمد در تلاش و در اندیشه برای قسمت کردن اندیشه‌هایش با جهان و با زندگی، سر بر می آورد. چه تلاش بیهوده‌ای. اندیشه‌های سترگ را آیا برآستی می توان قسمت کرد؟ و محمد دریافت انسانهای بزرگ همیشه تنهائند،... تنهائانند. ناقصهائی تنها که اندکی به هسته خلقت نزدیک شده‌بودند، و اما به همین جرم مغضوب خدا واقع شده‌بودند. و خدا انسانهای بزرگ خواهان تغییر نقشه دنیا را دوست ندارد. او از آنها که تلاش دارند خدا باشند و جهان را از نو خلقت دیگری بخشند، به شدت بیزار است. و هم در این جهان و هم در آخرت برای آنان از قبل جلاد خلق کرده‌است. و جلادان دوست دارند آدمهای بزرگ را شکنجه کنند و بکشند. و عشق جلاد، ضجه‌های درد است.

و خدا همه جا را پر از جلاد کرد. و جلادها وفادارترین مخلوقات بودند. موجوداتی لبریز از قلب و فرسنگها بدور از عقل. و آنان قدم برداشتن در سیاهی و در اعماق تاریکی را دوست داشتند. و درونی که با نور خدا روشن باشد نیاز به روشنائی بیرون ندارد. و جلاد بودن بزرگترین لذتهاست. مستقیم ترین رابطه میان خالق و مخلوق است. جانیست به تمامی ایمان غلبه می یابد و خدا دیگر نیازی برای اقناع بیشتر ندارد. و جلادان از جنس ملانکه‌ها هستند. آنها تنها خدا و دستوراتش را می بینند. و شیطان سر بر می آورد که "بیچاره موجود خاکی ای که گمان برد از ملانکه‌ها برتر است!" و خدا از همان روز اول انسان را فریفت. و بیچاره‌ترین موجود، موجودیست که خیال می کند برتر است و اما در زیر

شکنجه جلاد، ناتوان دست و پا می زند و خدائی نیست تا به دادش برسد. و از ازل هم نبود.

و شاید زندگی قلب فروزانیست که باید هر روز عقابی آن را بدرد، تا روز دیگر بتواند دوباره شعله‌ور شود. و خدا فروزندگی و دریدن را دوست داشت. زندگی می بایست ادامه می داشت. و جهان با همه وجود خود جهان بود. و جلادان با عقابان هم خواب و هم اتاق اند.

\*\*\*

و خواست الهی در چیزهای خرد تجلی می یابد. گفته می شود مثلا در صدقه کردن، در عبور دادن کوری از خیابان و یا دلنوائی یک عاشق دل شکسته، و نه در چیزهای کلان. و خدا پروژه‌های کلان را برای انسان جایز ندانسته‌بود. خدا انسان را از دست بردن در بنیان جهان برحذر داشته‌بود و تنها زمانی آن را جایز دانسته‌بود که خود فرستاده‌ای فرستاد و یا اینکه فرستاده‌ای برگزیده‌بود. اما آیا خدا با فرستادن رسولان خود همان بنیان اولیه جهان را نیز واقعا به چالش کشیده بود؟ آیا خدا نیز مانند انسان سرنوشت خود را در مورد جهان به دست پروژه‌های کوچک نسپرده‌بود؟

محمد اندیشید که آنچه خدا خود به‌دست خود مقدر کرده‌بود، همانا در روح و در جسم جهان جاری بود. و تنها انسان در مقابل آن طغیان کرده‌بود، و طغیان انسان نیز ناشی از همان روح خدائی انسان بود که از خدا به ارث برده‌بود. و انسان تنها به صدقه و به عبور دادن کوری از خیابان پر خطر و به دلنوائی یک عاشق دل شکسته راضی نبود. انسان، در فکر متمول کردن و بی نیاز کردن انسان بود، در اندیشه بخشیدن دو چشم بینا به انسان کور بود و عشق را پیروزی ابدی آن تصور می کرد. و این به چالش کشیدن بنیان خلقت جهان بود.



و همه رسولانی که آمدند با اینکه از طرف خود همان پروردگار پیام و ماموریت داشتند، اما به انجام چنین کار و مسئولیتی نائل نیامدند. و خدا خود با فرستادن پیامبران، بنیان خلقتی را که خود خلق کرده بود دوباره بنوعی به چالش کشیده بود. و چه ماموریت دردناک، چه تفکر بی بنیان و نااندیشیده‌ای! مگر می توان با دست انسان یک خلقت خدائی را حتی در حد صدقه هم چنان تغییر داد که هم خدا راضی باشد و هم انسان؟

و نه خدا از انجام صدقه راضی بود و نه انسان از آن. و نه خدا از میل انسان برای تغییر بنیان جهان راضی بود و نه انسان از نتیجه تلاشهای خود، که همه چیز بر همان تفکر رسولان، حتی پیش انسان استوار بود.

محمد نگاه خندان و شادمان انسانها را بگناه گرفتن صدقه دیده بود. و تصور کرد زمانی را که دیگر صدقه‌ای لازم نبود. و زمانی که صدقه‌ای نیست شاید دیگر خنده‌ای نبود، اما برآستی انسان نیاز به خنده‌ای داشت که بنیان آن صدقه بود؟

و او دنیائی را پیش خود مجسم کرد که همیشه می شد در بنیان آن را دگرگون ساخت. دگرگونی های پیاپی در بی نهایت زمان و مکان. انقلابهای پیاپی هویتی. آیا نمی شد خدا اینگونه جهان را خلق می کرد؟ آیا نمی شد خدا بارها و بارها و بی نهایت به همان لحظه اول خلقت بر می گشت و وجود را از نو شکل دیگری می بخشید؟

و این چنین خدای بی تاریخی که بر صدر وجود نشسته است نیز مانند انسان وارد تاریخ می شد، به تاریخ می پیوست و توان خلقت و آفرینندگی خود را به محک تاریخ می زد. و بنیان خلقت به تاریخ نیاز داشت. بنیانی با توان آزمایش بنیانهای دیگر. و شاید اینگونه خدا بیشتر به انسان نزدیک می شد و بشر را در پروژه‌های خلقت خود مشارکت می داد. و اینگونه هم انسان بیشتر خدائی می شد، و هم خدا بیشتر انسانی. و این نیاز جهان بود. و خدا می بایست آنگاه که بشر را از روی

خود خلق کرد، چنین امکانی را مهیا می کرد. و شاید شیطان هم سرانجام روزی به انسان باور می آورد و او هم مانند فرشتگان دیگر در پیشگاه او زانو می زد.

زانو؟! و محمد ناگهان بیشتر به زانو زدن و به سجده بردن اندیشید. و فکر کرد که در جهانی که می شود بنیان آن را همیشه دگرگون کرد دیگر نیازی به زانو زدن کسی نبود. و همه در چنین خلقتی احساس وجود و توان خواهند کرد و کسی را نیاز آن نیست در صدر بنشینند و کسی دیگر در ذیل.

و دردمندتر از نگاه انسان دردمند و نیازمند در خلقت وجود ندارد، و دردمندتر از دنیای انسانی که چاله چشم دارد اما چشم ندارد یافت نمی شود، و اسفناک تر از انسان عاشق دل شکسته تصویری در جهان یافت نمی شود. و خدا اگر چاله‌های برای چشم خلق کرد چرا چشم را از آن گرفت و خدا اگر... نه، محمد را توانایی ادامه آن نبود. و به سادگی خود تبسمی زد که به گاه خود به ندای خدا لبیک گفته بود. و پشیمان از همه خونهای ریخته بخاطر هیچ، آهی عمیق برکشید.

و شاید خدا با همین کارهای خود بود که می خواست وجود دیگری را به نام "هیچ" به انسان فانی بشناساند، و او را با آن آشنا کند. و هیچ همانا عدم توانایی انسان در دست بردن به حقیقت و تعقیب بدون اراده آن چیزی بود که وجود داشت. و خدا تنها هیچ را در بهترین و کاملترین شکل خود به انسان عطا کرده بود. و این چنین انسان در بهترین شکل ممکن خود به گاه تنهایی های خود، به گاه ماندنهای خود در قعر ناتوانی و به گاه اوج خشونت‌های خود گریسته بود و هیچ را در هیئت کامل و بی نقص خود به جهان جلوه‌ای بی همتا بخشیده بود.

و انسان در "هیچ" قهرمان اصلی داستان بود. اینجا قلمرو اصلی و مقدر او بود. و خدا اینجا را تماما به او بخشیده بود. بشر، خدا و سلطان یگانه هیچ بود. بی هیچ رقیبی. و هیچ در چنین خلقتی هیچ رقیبی ندارد. تنها خود رقیب خویش است. و هیچها وجود دارند و تکثیر می شوند... در بی نهایت. و هیچها به هم معنا می دهند، با هم همخوابگی می کنند، و بی شمار نسلها متولد می شوند. هیچها، هم

بزرگترین دشمنان خداوند و هم بزرگترین گروندگان به او. تنها رقیب واقعی خدا و تنها بنده واقعی خدا. و هیچی عین خداست. درست به آن لحظه اولیه‌ای می ماند که خدا اراده کرد وجود را خلق کند. فضائی بکر و همیشه دست نخورده. فضائی پر از انعکاس بیهوده صداها و اندیشه‌هایی که با کنه جهان در ارتباط اند.

و انسان در با هیچ بودن احساس خدائی می کند. و محمد بیاد آورد که خدا در اصل او را به جنگ جهانی رانده بود که انسان، تنها در آن احساس انسانی می کرد. خدا محمد را در واقع به جنگ انسان فرستاده بود. و نمی شود به نام انسان به جنگ انسان رفت.

و باز چه بازی ترسناکی!

ناگهان چیزی در افق درخشید، و محمد دانست که این آخرین انوار فروزان روزی بودند که درست مانند هزاران سال پیش باز خود را در افق به هیچ می سپردند.

\*\*\*

خدا آدم را ابدی آفریده بود، و در عدن به او جا و مکان داده بود. آدم در عدن نمی دانست زمان چیست. نه زمان شماری بود و نه ساعتی. گذشت شب و روز هم فارغ از بطن زمان بود. گوئی کسی و یا دستی نامرئی رنگ سفیدی و سیاهی را بر تارک آسمان نقش می زد. آدم تصویری از گذشت ثانیه‌ها و دقائق نداشت. بلد نبود ساعتها را جمع ببندد تا به شب و روز برسد، و از شب و روز به ماه و به سال،... و به قرن‌ها. آدم، خود زمان بود. گستره‌ای بود در پهنای خود، بدون هیچ شناختی از آن. او یک هستی کلی بود. نه گذشته‌ی داشت و نه حال و نه آینده‌ای. آدم یک هستی جاری مطلق بود. پس نه خیالی داشت، نه اندیشه‌ای و نه احساسی. در پی هیچ چیزی نبود. او زندگی را در معنای کامل خود می زیست. زندگی برای زندگی. و فریفتن چنین موجوداتی ساده‌ترین کارهاست. در حقیقت نیازی

نیست حتما شیطان بود. و شاید شیطان بودن شیطان، از همین حقیقت ساده آمد،... و تاریخ را تسخیر کرد.

و تنی که همیشه جوان است، جوان نیست. و تنی که پیری را نمی داند، جوانی را هم نمی زید. و کسی که همیشه می زید، نمی زید.

آدم با کلمات 'موقت' و 'ابدیت' بیگانه بود. و شیطان واسطه شد تا آدم با این مفاهیم آشنا شود. و اینچنین انسان موجودی شد موقتی با رویای ابدیت. و این ابدیت بود انسان را به خدا وصل می کرد. و خدا لبخند فکورانه و مزورانه‌ای بر لبانش نقش بست. او می دانست انسان تا چیزی بدست نیآورد، چیزی نمی دهد. و موجوداتی میانی این چنین اند.

و آدم که انسان شد، متکثر شد... و زمین لبریز از انسانها. و آیا هستی آدم و هستی انسان یک هستی است؟ البته که نه. یکی هستی بی زمان و دیگری با زمان. یکی بی رویا و دیگری با رویا. و خدا با نفی آدم از عدن، انسان را به رویا آلوده بود. آدم هستی بدون نیستی بود، و انسان هستی با نیستی. آدم با نیستی نمی توانست باشد، و اما انسان با هستی و نیستی انسان بود. انسان موشی متفکر بود. در تو در توهای اعماق زمین. هستی و نیستی در تقاطع اندیشیدن به هم رسیدند. و جهان غوغائی شد.

و خدا هستی انسان را از نیستی نبخشیده بود. او، هستی انسان را از تبعید آدم بخشیده بود. هستی انسان ریشه در تبعید داشت. و تبعیدی، همیشه در اندیشه خانه است. و شاید زندگی حس غربتی باشد ابدی. انسانها دنیائی را می جویند ناپیدا در واقع، و اما برجسته‌تر از هر چیز دیگری در رویا. و انسان چنین اندیشمند می شود.

و انسان در تکثر خود، خواست وحدانیت آدم را بازیابد. وحدانیتی جا مانده در عدن. و غافل از اینکه آدم نیز خود آن را جا گذاشته بود. و چیزی که دگرباره

برای آدم یافتنی نبود، آیا برای انسان دوباره یافتنی بود؟ و رویا که سخن می گوید، نمی خواهد ناممکن ها را باور کند. رویا، آذرخشی بود که به دریدن دل سیاهی تا بی نهایت باور داشت. و انسان را سالها بود که با خود برده بود.

و محمد اندیشید که به راه راست هدایت کردن چنین موجودی چقدر سخت و ناممکن است. رام انسان رویازده غیرممکن بود. و شاید دلیل خلقت مرگ هم همین بود. خدا مرگ را آفریده بود تا انسان به پوچی رویاها برسد. و انسان به گاه مرگ به آن می رسید، اگر چه بسیار دیر. و اینچنین جهان لبریز از فاجعه مرگ رویاها، اما تنها در لحظه مرگ و یا تصور آن بود. انسان به رویا متعهد بود، متعهد است و متعهد خواهد بود. و خاطره عدن چشمه فوران آن بود. اما می شد عدنی موجود در گذشته دور و مبهمی را دوباره زنده کرد؟ آیا می شد انسان متکثر را دوباره در خود وحدانیت بخشید؟ و آیا انسان اساسا به عدنی دیگر نیاز داشت؟

شاید رویا، نه عدن، همان جهنم بود. شاید خدا با داستان عدن، آدمی را فریفته بود. و بشر می بایست زندگی خود بر کره خاکی را برای همیشه باور می کرد. انسان یکبار می بایست به بوی خاکی تن خود باور می آورد و عطر باقیمانده از عدن را با گیاهان پرتراوت بهاری و آب چشمه ساران برای همیشه می شست. انسان تنها زمین را داشت و می بایست فریفته آسمانها نمی شد. آسمان تنها بهانه ای برای زمینی بودن زمینیان بود. به آن می نگریست تنها برای اینکه به یاد بیاورد که اینجاست، ... پاهایش بر روی زمین خاکی قرار دارند.

محمد اندیشید و اگر خدا راهی نه در رویاها، و بل در جهان واقع به دنیای خود نقب می زد، بی گمان وجود چیزی دیگر می شد. و خدا از این غافل و یا ناتوان بود. و ناتوانی، وجود را غامض و پیچیده کرد. هم انسان ماند و هم خدا. و وجود، به کناره ها میل پیدا کرد. چونان دختری که از پسر رویاهای خود ناامید بود. غمزده با چهره ای افروخته و چشمانی فروزان.

ستاره‌های بیشمار در آسمان بیکران، بیشمار چشمک می‌زنند. خورشید آنها را با نور درخشان خود نوازش می‌دهد. شهاب سنگی خشمگینانه می‌گذرد. شاید جایی دیگر خورشید مهربان دیگری بیابد. همه چیز تا بی نهایت در سکوت غرق است. و تنها خداست که می‌شنود. و انسان با صداهای ماورای خاک بیگانه است. و اینچنین هستی، تنها به چشم می‌آید. و موجودات ماورائی که به خاک می‌رسند، آتش می‌گیرند. و شاید به وقت خود هم آتش گرفته‌بود. و خدا فرشته آتش نشان را فرستاده‌بود تا جد بشر را نیمه سوخته نجات دهد. و آدم، خشمگین به سرای جدید و ناشناخته خود نگریسته‌بود، و قسم خورده‌بود که حوا تنها توطئه‌ای بود و بس. و حوای نیمه‌سوخته هم تنها همسر خود را به آینده حواله داده‌بود. و فهمیدن همیشه امریست که در آینده اتفاق می‌افتد. و اگر چنین است چرا نیازی به فهمیدن است!

و انسان به جهانی پرتاب شد که می‌بایست همه چیز در آن به روش آزمایش و خطا پیش برده می‌شد. و شیطان خندید. شیطان از جهمی بودن آدمی آنچنان لبریز بود که او را نیازی به ماموریت هر روزه‌اش نبود. جهان در مسیر واقعی خود قرار گرفته‌بود. و قرار داشت.

و روزی کسی بر در خیمه زد. محمد ندا درداد که واردشود. و کسی وارد شد. اگرچه او را هرگز ندیده‌بود، اما او را بازشناخت. شیطان! وجودی همانند همه ملائکه‌های دیگر، اما خسته از تنهایی و از تفکر بسیار. محمد را نه احساس اضطرابی بود و نه حس تنفوری. در چهره شیطان خیره‌شد. او هم در محمد.

و آن شب بدون هیچ گفتگویی در خیمه با هم خوابیدند. محمد نصف شب از شدت گریه بیصدای خود بیدار شد. شیطان را نگریست که در خواب مانند همه موجودات دیگر جهان، به بچه‌ای بی آزار می‌ماند. راستی، راز تقابلها واقعا از کجا سرچشمه می‌گرفت؟

\*\*\*

خدا روح را آفریده بود تا کالبد بی روح انسان زنده شود. اما خدا باز هدف والاتری داشت، او روح را برای این به انسان بخشیده بود تا او را پپرستد. خدا، زندگی انسان را برای خود می خواست. او وجود خود را در بندگی زندگی به خود می دانست. و زندگی زیباترین هدیه‌ای بود که خدا به خود بخشیده بود. خدا روح را بخاطر خود آفریده بود، و نه بخاطر انسان. اما انسان به قدرت بی بدیل آن پی برد، بشیوه خود آن را تسخیر کرد و به یمن این داشتگی به چیزهای فراتر از بندگی اندیشید. روح، آن بال نیرومند و تنومندی بود که انسان را با خود به سرزمینهای ناشناخته برد. سرزمینهایی که خدا هم به گاه آفرینش، رویایش به آنها نرسیده بود. و خدا ندانست که روحی که او آفریده بود اینچنین می تواند از حد و حدود مرزهای خداگونه او هم فراتر رفته و خلقت را عمق و گستره دیگری بخشد. انسان، با روح، خلقت را خلقت‌های دیگری بخشیده بود.

و این چه چیزی بود که چنین، روح را فراتر از خود و فراتر از خدا برد، و انسان را به کشف و اختراع جهان هائی واداشت که خلقت نیز در بطن خود از آنان آگاه نبود؟

خدا ناخواسته روح را نه تنها با اسارت، که با آزادی نیز آفریده بود. و انسان به کاوش درون و بیرون خود پرداخت. بشر روح را به مبدا و غایت شناخت تبدیل کرد، و بدینسان بر روح افزود. و روح دیگر تنها به نیایش خالق خود بسنده نکرد. او از خدا گذشت تا قدرت آفرینندگی خود را امتحان کند. و انسان به خدائی تبدیل شد که آفرینندگی را با امتحان عجین کرد. و انسان در تلاش برنیامد تا مخلوقش، بنده او شود. زیرا که خالقان موقت نتوانند بنده‌ساز باشند. آفرینندگی انسان یک بار برای همیشه نبود. او آفریننده‌ای مدام بود که بر جهانی که یکبار از طرف خدا خلق شده بود، بی نهایت می افزود. و در این آفرینندگی، هر بار به اوج می رسید و به اعماق فرو می غلتید و... باز به اوج و باز به اعماق. و قصه انسان قصه گذشتن های بی‌شمار بود. او بر خلاف خدا، با مخلوقش می زیست، و خود با آن به پایان می رسید. بشر نظارمگری از دور نبود.

و محمد بهیاد آورد آزادی را. اما آزادی در پیش او، آن زمان، رستگاری بود. آنچنانکه خدا وعده داده بود گذشتن از زندگی و پیوستن به الوهیت بود. و بشر خاکی قرار نبود آزاد شود، و یا آزاد باشد. بند الهی از همان ابتدا بر پاهایش بسته شده بود. و قرار بود خدا خود، آزادی و تنها مفر آن باشد. خدا غایت آزادی بود. و بشر به آن پشت کرده بود. و ندا داده بود که آزادی، بنیان وجود خداگونگی من است. و راستی، انسان بدون آزادی می توانست تا چه حد موجود مفلوک و بیچاره‌ای باشد. موشی ترسان و لرزان در تو در توهای تاریک اندرون زمین در گریز همیشگی از گربه سیاه و چابک مرگ و نیستی.

و خدا یکبار از محمد در نهان پرسیده بود که "این آزادی چیست و از کجا آمده است؟ من که نیافریدمش!" و محمد با تأثر به خالق خود نگریسته بود. او دانست خدا هم فراموش می کند. و فراموشی بخشی از خلقت و خالق بود. و خدا بهترین بخش خلقت خود را از یاد برده بود. محمد ندانست چه جواب بدهد، و چگونه جواب دهد. پروردگار، آزادی خود را هم از یاد برده بود. او نمی دانست که روحی که او را به خلقت واداشته بود، همانا روح آزادی بود. که تنها آزادیست خالق است. محمد مایوس از خدا گذشت و دوباره به غار حرا پناه برد. شاید که عنکبوتی دیگر او را از دست دشمنان در امان بدارد.

و انسان به روح آزادی، و آزادی روح باور آورده بود. اما آزادی به مرگ آغشته بود و هر بار در تکوین خود، خائنی از درون آن سر بر می آورد و ندا در می داد که وسعت انسان را کرانه‌ها تسخیر کرده‌اند. و خائنین هم در اعماق بودند و هم در وسعت. و آنها همیشه همراه انسان بودند و انسان همراهشان. آنها خود انسان بودند. و محمد دانست خدا خائنین را به عمد آفریده است. او آنان را آفریده بود تا انسان بهیاد بیاورد که آزادی تنها با وجود خائنان امکان پذیر است. باید همسایه آنها بود تا وجود آزادی را احساس و درک کرد.

و خائنان نقش اثبات آزادی را ایفاء می کنند. آنان هستند تا انسان بتواند ادعای آزادی کند. آنان ضرورت وجود ضد خود بودند.



و بشر در پی آن برآمد وحدت وجودی روح خود را متکثر کند تا بر خائنین پیروز شود. اما روح قابل تقسیم بر اجزاء متضاد نبود. و بدینسان انسانها در افراد منقسم شدند. و عجا این همان روح بود که هم در اعماق تاریکی لانه داشت و همه در عمق خورشید.

و حاکمان از خبیثان بودند، و اگر هم نبودند به خبائثت گرائیدند. و خاطره انسان لبریز از حاکمان بود. و خدا حاکمان را آفریده بود تا انسان را برای اندیشه آزادی تنبیه کند. مگر نه اینکه حاکمان همانا خدایان روی زمین بودند؟ خدایانی که به رستگاری می اندیشیدند و نه به آزادی!

و خوشا به حال فرشتگان که بدون آزادی آفریده شده بودند. و تنها گوش به فرمانان اند که به بهشت می روند. آنانی که نه آزادی را می دانند و نه می خواهند بدانند آزادی چیست. بهشت مال رستگاران است، و رستگار، گوش به فرمان خائن به آزادیست.

و آزادی دشوار بود. و دشوار، آزادی بود. و آزادی را لازمه اش خلاقیت و خالقیت بود. و بشر آزاد به بی نهایت وصل بود. او خائنان را حتی دوست داشت و ارج می نهاد. او موجودی فرالحظه بود. آزادی، نگاه ممتد بود به آینده، و زندگی بود در لحظه. آزادی، پیوند فلسفی بود با گذشته. آزادی، توان حل خائنین را در خود داشت.

و بشر، موجودی که به گاه اسارت می داند اسیر است، اما به گاه آزادی نمی داند آزاد است. و خائن می خندد. و شمردن لحظه ها و زمان، مال اسیر است. و آزاد، نمی شمارد. تنها زندگی می کند. و زندگی شمارش لازم ندارد. یگانه ای است لبریز از وحدت. و زندگی آزادیست. و آزادی زندگیست. و این چنین عشق یک بهشت زمینی، انسان را تسخیر کرد.

و خدا رستگاری را شرط بهشت بعد از زندگی قرار داده بود، و انسان آزادی را شرط بهشت قبل از مرگ. و اگرچه زندگی کوتاه بود، اما کوتاهی ربطی به آزادی و بهشت نداشت. همه چیز در آزادی بود معنا می یافت.

\*\*\*

و اینکه خدا خود خود را خلق کرده بود، و یا از ازل وجود داشت و قرار بود تا ابد و فراتر از ابد هم وجود داشته باشد، محمد را به اندیشه واداشت. اگر خدا خود خود را خلق کرده بود به این معنا بود که وجودی پیش از خدا وجود داشته بود، خدای خدا، یا اینکه خدا خود موجودی بود پیش از خود،... پیشا خود! اینکه او خالق خویشتن نیز بود و بدینگونه به تردید چگونگی پیدایش خویش نیز پایان می داد.

محمد اندیشید که راز اثبات وجود خدا همیشه بعنوان راز باقی می ماند، و در همین رازبودگی بود که خدا به وجود خود ادامه می داد. چیزی که قابل اثبات نباشد، قابل نفی هم نیست، و خدا وجودی بود که در حد میان اثبات و نفی می زیست. او نصفی اثبات بود و نصفی نفی. و چیزی که نه این باشد و نه آن، تصور محض است. و چیزی که نه این باشد و نه آن، موجودیست سراسر وهم. پس، فکر همگان به او خواهد آویخت. پس وجود او در اندیشه و در جدل خواهد بود، و نه در واقعیت جهان. انسان خدا را خلق کرده بود تا به گاه لحظات لبریز از بیهودگی، با اندیشیدن به او، با معنی درآویزد. و معنی به هدف تبدیل شد. خدا از خلاء انسان و وجود ناشی می شد.

محمد اندیشمندانه به اطراف خود نگریست، پیش خود گفت که "خدا ابدیت را تنها لایق خود دانست و بس." و انسان و جهان تنها لحظه ای بودند در ابدیت. و محمد دریافت که کل داستان راندن آدم از عدن نیز اراده خود خدا بود. زیرا محال است موجودی که خدا خود آفریده بود بتواند برای همیشه در ابدیتی خداگونه بزیست. و این چنین 'خلق داستان' نتیجه خواست و پشیمانی مداوم از آن بود. و انسان داستان روایت می کند زیرا که معرف خواست و اراده های گوناگون است. خواست و

اراده‌هایی که خود علت وجودی خود را به کمال درک نمی‌کنند و به ناچار به روایت پناه می‌برند تا خود را بفهمند. و داستان عبارت از تلاش انسان برای درک خود بود. انسان خود را روایت کرد تا به خود و تاریخ خود آگاه‌گردد. تا به خود تاریخ ببخشد.

و پیشانسانی وجود نداشت، و هر آنچه بود انسان خود بود و بس. و پیشانسان انسان، خدا بود. بشر نیاز داشت به پیش از وجود خود برگردد و چون چیزی نیافت، به او، به خدا متصل شد. او را ساخت تا بگوید او مرا ساخت. و به این ترتیب انسان سراسر وجود را تسخیر کرد. خدا بازوی انسان بود در بی‌نهایت، و برای اینکه حس انتقام خدایان احتمالی دیگر را برنیاگزید، به او قدرتی بی‌حد و حصر اعطاء کرد. و انسان از راه خدا تاریکی‌ها را تسخیر کرد، و بر آنها تسلط یافت. خدا ماموری شد تا کهکشانهای بیشمار و فواصل تیره و تاریک میان آنها را کنترل کند، تا نکند خدائی بد نیت، خود را پناه داده‌باشد تا راه بازگشت به عدن را با افکار پلید خود آلوده باشد.

خدا، پیشانسان انسان شد. انسان از طریق خدا به گذشته بی‌نهایت خود دست یافت تا بی‌هویت نشود. و خدا را با اسامی و توصیفات خود هودیت بخشید. و خدا خندید و سپاس گفت انسان را برای خلق خود. و در گوش انسان زمزمه کرد که این حقیقت را به کسی دیگر بازنگوید. و انسان قول داد. او بزرگترین راز هستی را پیش خود نگه‌داشت. و به قول خود وفادار ماند. اما خدا غراء شد، و بعد از گذشت سالها خود را براستی خدا پنداشت و از میان انسانها رسولانی انتخاب کرد. تا شاید خدایگانی او را بر انسان اثبات و تحمیل کنند. و او به راز میان خود و انسان پایدار نماند. و انسان، موجود اعماق تناقضها، به خدا باور آورد که اوست درست می‌گوید. انسان تاریخ شفاهی خود را فراموش کرد، و به کتب دروغین خدا باور آورد.

و راستی چرا انسان به ازلیت و ابدیت نیاز داشت؟ آیا این به علت عشق به زندگی بود، و یا طریقی بود برای فراموش کردن آن؟ و آیا اگر زندگی ابدیتی همیشه

جاری می بود، می شد به آن نام زندگی نهاد؟ و همه چیز در تحفه بودن آن معنا می یافت، و هر چیزی در موقت بودنش، بودن می شد. انسان نیاز داشت معنای زمان را در کوتاهی آن تعبیر به کیفیت کند و نه در بی نهایت بودن آن. و بدون این، نه عشق معنائی داشت و نه خنکای قطره‌های باران بر صورت. آدمی به قطره‌های اشک و به غربت اندیشه‌های خود نیاز داشت تا میهن زندگی و مهر و با هم بودن را احساس کند. و ازلیت و ابدیت وجودی بودند از احساس، و عقل را به وادی حیرت فراخواندند. و این چنین خدا تنها به سرزمین احساس تعلق یافت، و عقل را به سوئی راند. که عقل موجودی بود ضد آن.

و انسانی که نه در ازلیت وجود داشت و نه در ابدیت، خود را به خرافه‌ها پیوند داد تا معنای آنها را دریابد. انسان دین آفرید، فلسفه آفرید، با قلم در دستانش شعر و روایت آفرید تا این دو مفهوم را دریابد. و این دو کلمه به درون صفحات و کلمات و جملات لغزیدند و هر آنچه بود را به جهان خود فراخواندند تا بگویند که انسان در اصل موجودیست مقهور تلاشی بیهوده، اما بی گسست. و خدا قسم خورد که موجودی ابدیست.

بهانه‌ها زیاد بودند. آدمی به قطره‌های بیشمار باران خیره شد و باور آورد که چیزی میان اجزاء جهان بیرون وجود دارد که تنها با خیال و با وهم می توان به آن دست یابد. و اندیشید که شاید این همان اصل جهان و یا جهان اصل است. و هر چیزی که دست نیافتنی باشد اصل تر می نماید! و تو ای انسان! آیا موجود سرگردان میان رویاهای بیشمار خود نیستی؟

و رویا، زاده ازلیت و ابدیت بود. و ازلیت و ابدیت در رویا معنا پیدا کردند. و همیشه جایی هست که خیال انسان را می برد،... می دزدد. و این همان تنوع وجود است. و تا دست نیافتنی تر، عشق انسان به وجود، بیشتر. رویا از جنس عشق نیز بود. و آن جایی بود که خلاء معنا می یافت. و انسان سرگردان وادی خلاء، عاشق ترین انسان به زندگی و وجود بود. و از خود و خدای مخلوق خود پرسید اگر زندگی پس خلاء دیگر چرا؟ و جوابی نبود. و انسان شاید نمی دانست

که زندگی گاه‌ها همان خلاء است و خلاء همان زندگانی. و او باید بداند که همه گونه زندگی را باید بزید. و خلاء هما درک و احساس ازلیت و ابدیت بود. واژگانی که به لحظه نمی چسبیدند و هستی خود را در فراسوی ها می جستند.

محمد صورت گر گرفته‌اش را در مقابل باد قرار داد. و به خنکای شب درود فرستاد. در دل تاریکی انگار کسی یا چیزی به گوش خلاء چیزی زمزمه می کرد. و خلاء نیز مثل همیشه تنها گوش می داد،... تنها گوش.

\*\*\*

و تغییر، بنیان جهان بود. خداوند، خود با خود عهد بسته بود که همه چیز جهان موقتی باشد. او جهان را با تغییر آفرید، اما خود را بیرون از آن قرار داد و به انسان گفت نه به تغییر خدا باور آورد و نه به تغییرات در باور به خدا. و انسانی که غرق در تغییر در خود و در جهان بود، ماند که چگونه این تناقض را حل کند.

و آیا تغییر خود به معنای موقتی بودن جهان بود، یا ازلیت و ابدیت جهان در همین معنا برای همیشه تداوم می یافت؟

او با نهادن تغییر در بنیان هستی، انسانی را که خود آفریده بود دوباره به سوی خود فرا می خواند. تغییر، راه بهشت و جهنم بود. و زندگی تنها به واسطه تغییر میسر می شد. تغییر عشق را امکان پذیر ساخت و راه خیانت و بی وفائی را نیز هموار. در تغییر بود که انسان به خاطره‌ها اندیشید، و حرمت زندگی را پاس داشت. و مرگ، نهایت تغییر و تولد آن بود.

خدا ندا برآورد که تنها ثبات می تواند منشاء تغییر باشد. او گفت تغییر از تغییر بوجود نمی آید و هیچگاه هم نخواهد آمد. و ثبات عین وجود او بود و دیگری عین وجود انسان و جهان. و برآستی یک وجود بدون تغییر، چگونه وجودی است و آیا

اساساً چنین هستی ای امکان پذیر است؟ و شاید علت وجود جهان هم همین بود: خروج از ثبات و بودنی که به جز تکرار بدون تغییر خود چیزی دیگر نبود. خدا، خدا بودن خود را در کمالی ادامه می داد که در آن همه چیز در اوج خود، در درون خود تا مرگی بی صدا ذوب می شد. و این چنین خدا به انسان نیاز پیدا کرد، و این چنین خدا به جهان و همه موجودات درون آن وابسته شد تا کمال خود را طراوتی تازه بخشد که لذت زندگی هم در همان آفریدن است.

و تغییر، خدای آفریدن بود. خدا با تغییر، خدایگانی خود را به خاک آلود و به آن عطر کهکشانیها را زد. و انسان متعجب از زندگی هائی که آفریده می شدند و بناگاه محو می شدند بر هستی گریست، اما خود را نباخت که بودن خود را به میمنت همین امکان پذیر دانست. و انسان شد موجودی میان پذیرش واقعی و نفی مداوم آن. و به قهرمان جستجوی خنیاگری تبدیل شد که می خواست آواز ابدیت را در عین تغییر بیابد. و چه رویای شیرین و محالی!

و شاید اگر انسان از خاک نبود و از دود بود، شاید بیشتر با خود می ساخت. و شاید انسان اگر از خاک نبود و از نور بود، بیشتر به عمق سیاهی ها آگاهی می داشت. اما نه از دود چیزی می روید و نه از نور. که انسان را از روئیدن دوباره و چند باره و ابدی آن، انسان بود. و خاک، میهن انسان بود. بوئی که احساس آشیانه را با خود داشت، با افقهای که دود و نور، مکرر و روشنائی اش می بخشیدند.

و آن لحظه ای که زمان به انسان بخشیده شد، تغییر زاده شد و چشمان انسان به دنیا گشوده شد. و فهمید که بدون زمان، رویاهایش بی معناترین بودن هایند. و رویاها با زمان بودند، و در زمان. و شاید خود زمان بودند، اما در مفهومی ناب. تنها کافی بود پوسته آن را شکست تا هسته آن بر زمین، زیر پای انسان بیفتد، و جوانه های جدید از آن سر برآورند. بشمار.

اما آیا این تقدیر بشر بود که تغییر را با زمان تجربه کند؟ آیا فرم دیگری امکان نداشت؟ آیا خدا مفهوم دیگری در ذهن خداگونه خود نداشت؟ و اگر خدا باشد، حتماً که دارد. و اینکه چرا بعد از میلیونها سال آن را تغییر نمی دهد، پرستشی است بحث برانگیز.

و انسان تلاش می کند به چیزی غیر از زمان، و یا فراتر از آن بیاندیشد. اما... اما چه بیهوده. ذهن انسانی او چنان در قفس تنگ و فراغ زمان اسیر است که نمی توان فراتر از میله‌ها اندیشید. و جلادان برای رام کردن انسان از زمان آموختند و زمان را به عاریت و به کمک گرفتند. و اگر زندگی چیزی به جز لحظه‌های جاری در زمان نیست، پس اسارت آن هم فاجعه‌ای است به عمق وجود بشریت. و ترس انسان از لحظه‌های اسارت، واقعی ترین و حقیقی ترین ترسهاست. و زمان که اسیر می شود، تغییر می ایستد و انسان از بودن و شدن خود می ماند. رویائی که جلاد خواب آن را می بیند.

و روزی که خدا زمان را آفرید، لبخندی کریه بر لبان جلاد ظاهر شد و خدا را سپاس گفت. زمان، میله‌ها را آفرید و به انسان گفت اینجا همان جاییست که فرشتگان را بدان راهی نیست. و ای انسان تو با ارواح خبیث برای همیشه تنها می مانی. و پشت میله‌ها، راهروهای تو در توی بی انتهای بودند که در سیاهی به ابتدای دورانی خود می رسیدند.

و جایی که زمان می ایستد، دلتنگیها اصلی ترین موجودات هستی می شوند. آنها عاشق ترین موجودات معشوقی به نام انسان اند. و انسان هم چقدر فروتنانه به چنین عشقی تسلیم می شود. مگر نه اینکه عشق را معنای زندگی تعبیر است؟ و دلتنگیها زمانهای ایستاده از دست رفته‌ای هستند که تولد دگر باره خود را فراموش کرده‌اند. تسلیم شدگان لحظه‌هایی که به لحظات تغییر، دیگر باوری ندارند.

و تغییر بستری بود برای باور آوردن به خوشبختی و میسر بودن آن. و خدا بر همین بستر محمد را انتخاب و به رسولی خود برگزیده‌بود. محمد اندیشید که همین،

بستر باور نیاوردن به و میسر نبودن خوشبختی هم بود. و خدا با خلق تغییر به ایده‌های خود خیانت کرده‌بود. و جایی که تغییر مداوم هست، آیا می شود از خوشبختی و از هدایت انسان گفت؟

و به فاصله‌ای که میان خداوند و محمد بود و با جبرئیل پر می شد، آیا می توان اطمینان کامل کرد که زمان چیزی را نریباید باشد؟ که زمان خود وجوه و سهم خود را می طلبد. و برای اینکه باشد، قائم به ذات بودگی خود را به رخ می کشد. که او هم مثل همه آن دیگرانیست که هستند و می خواهند باشند. حتی در تغییر.

و محمد می اندیشد که ماموریت او بعلت زمان از همان ابتداء محکوم به شکست بود. و خدا این را می دانست! می دانست و اما فرستاد. دانست و اصرار کرد. و شاید زندگی همین اصرار باشد. اصراری در درون تغییر،... برای ماندن.

آه! که خدا گاهگاه به قامت انسان در می آید، و می خواهد بسان او در ابدیت خود، طعم زندگی را بچشد. خدا گاه در یک خلسه معرفتی انسان می شد. او می خواست از لذت زندگی آگاه گردد، و یا در لذت آگاهی زندگی کند. و چه تلاش بیهوده‌ای.

زندگی را آنانی می زیند که در دل زمان و تغییر باشند. درست در درون لحظه‌های تغییر. باقی، بازی است کودکانه و دهشتناک!

\*\*\*

و رابط میان انسان و خدا خیال بود. خدا هیچوقت مستقیماً با انسان سخن نگفته‌بود و یا مستقیماً خود را به او نشان نداده‌بود. گوئی می دانست انسان در خیال است که می تواند تا ابد باور آورد،... گوئی می دانست که انسان آنگاه که با معبود خود روبرو می شود، دیگر معبود از معبودبودگی خویش می افتاد. پس خدا سرزمین خیال را برگزید. و خیال مادر خدا شد. خیال پناهگاه خدا شد. و انسان در چنین



سرزمینی می توانست خدا را به هر شکلی درآورد، از درخت و سنگ و توتم گرفته تا انواع و اقسام جلوه‌های روحی و متافیزیکی آن. و خدا اینچنین در آن طرف مرز میان واقع و خیال قرار گرفت. او آنجا را میهن خود کرد. و میهن همیشه یک خیال ماند. خیال، او را هم دور ساخت و هم قابل دسترسی. و انسانها در این دوگانه بود و نبود بود که به وجود او باور آوردند.

دنیا زشت بود و خیال زیبا. دنیا فانی بود و خیال ماندگار. و میان دنیا و خیال، آرزو متولد شد. آرزویی که قرار بود دنیا و خیال را به هم پیوند دهد و از زهدان آن کودک اعجاز متولد کند. کودکی که بشارت دهد اعجاز درهم آمیختن زشتی و زیبایی را، و تولد وجودی را که نه زیبا بود و نه زشت. وجودی که چیزی فراتر از زندگی بود. و آرزو ریشه هم در دنیا داشت و هم در خیال.

و اصرار خدا بر ماندگاری خویش در سرزمین خیال اعجاب برانگیز بود. نکند او تنها خیال بود و بس؟ نکند از واقع بودن خویش ترسان بود؟ و چنین موجودی را با انسان چه کار آید؟ چه مشکلی از زشتی دنیا را تواند حل کرد؟

اما خدا پناه انسان بود در خیال. به گاه عزلتها، تنهایی ها و ناتوانیها. خیالی که متحقق نمی شود، اما فراموش کننده و آرامش دهنده است. و شاید تنها پناه انسان همین باشد. زندگی واقعیست کل، و انسان واقعیست جزء. و انسان تنها در درهم آمیزی جزئیت خود و خیال است که می تواند زندگی را بمثابه واقع کل رام کند. یک رام کردن خیالی. پای در هر دو جهان. انسان با خیال، کل می شود و به غولی قد برافراشته در مقابل با وجود. او آنجا اراده خود را باز می یابد. و اراده ریشه در خیال و ریشه در آرزو دارد. و این چنین خدا بنوعی مظهر اراده انسان بود برای غلبه بر زشتی ها.

اما انسان خطا کرد آنجا که زشتی ها را به خیال خود، یعنی به خدا هم ارتباط داد. خدا می بایست تنها مظهر خوبی ها می بود. مظهر اراده و آرزوهای مثبت. و

جائی که خدا خود به منشاء پلیدی ها و خالق آنها فرا می روید، انسان حتی در خیال و آرزوی خود هم نمی تواند بر آنها غلبه یابد. اول باید اندیشه را شست.

و میهن خیال، یگانه میهن بدون مرز بود. یگانه میهنی که همسایه‌ای نداشت. میهن خیال، یگانه سرزمین وادی خیال بود. میهنی جهانشمول، بدون هیچگونه من و تو و... دیگری. بدون هیچ کشمکش‌ی بر سر مرزها. مرزها، همان خود خیال بودند. سرزمینی که همه چیز در آن آغاز، و در آن پایان می یافت.

انسان بر زمین نگریست و آن را تنفرآور یافت. جزئی محصور در آب و خاک که به جزئی بودن بیشتر تمایل داشت. انسان بر آب شناور اقیانوسها هم خط مرز کشید، و مغرورانه ندا درآورد که تنها اوست با خیال خود قادر به چنین کاریست،... آری تنها او. و موجهای سهمگین هم نتوانستند مرزهای اعماق خود را جابجا کنند. مرز، خطی بود خراشیده و تراشیده بر پیکر لرزان و موج آب، با انعکاسی بر پهنای آسمان. و قرار شد آسمان هم دارای مرز شود. و شد. انسان، مرزها را به اعماق برد و جهان یگانه را به توری مشبک تغییر داد.

پروردگارا! جنبشی،... توانی! اما انسان قادر نبود موجود خیالی خود را به جهان واقع آورد. او تنها در آنجا به او نیاز داشت. انسان، واقع را فراتر از توان خدا نیز دانست، و این چنین بهشت را نیز آفرید تا ناتوانی خدا را جبران کند. و بهشت هم مکانی خیالی در همان میهن خیالی بود،... در جوار خدا. بهشت واقعی بود تبلور یافته در خیال، و یا... خیالی تبلور یافته در واقع. و تلاش انسان شد برای رسیدن خیالی به چنین مکانی خیالی. و او خوش است با خیال که با آن تسخیر هر چیزی شدنیست!

و محمد بهشت را بیاد آورد. آری در او هم تصور آن تنها خیالی بود و بس. بودنش را در آنجا هم خیالی تصور کرد. پس از خود پرسید که آیا او پیش از خیزش از خانه ابدی اش برآستی در چنین جایی بوده‌است؟ و خاطرات زندگی هزار و اندی سال قبل در ذهن او قویتر بودند. واقع بر خیال در ذهن او ارجعیت داشت.

و انسان مقهور خیال خویش است. زندگی اندیشه‌ای است در حال شدن. شدن آن بودنیست که همه آفاق وجود را به هم می آمیزد.

و انسان آنچه را دوست داشت به وادی خیال منتقل کرد. واقعیت مورد علاقه خود را نیز بدان آغشت. و انسان ندانست و نمی داند که در حقیقت در چگونه جهانی زندگی می کند. و شاید بهتر است که نداند که از دست رفتن خیال زندگی را تهی از معنا می کند.

و جهان جانیست که بدون خدا و بدون آرزوها هم خیال می جنباند. و اولین انسانهایی که بر فراز قله‌ای که قرار گرفته‌اند و یا به افق بی پایان دریا‌هایی که نگریده‌اند بی تردید با خیال هم‌اوز گردیده‌اند. و بیکران، زادگاه دیگر انسان است در انسان بودگی خویش. و بیکران همان سرزمین خیال خداست در این جهان.

و محمد اندیشه کرد دشواری زندگی میان بیکران و واقع را. و انسانی که ریشه در هر دو داشت،... و انسانی که گاه یکی را به نفع دیگری فراموش می کرد. و کشمکش دائمی یکی بودن. عرق جبین انسان در مصاف با معنا، و در خلقت معنا در میانه. خلق معنا و مرگ معنا،... و خلق و مرگ معنا. و زندگی با بستر کوتاهش که کفاف نمی دهد هیچ کدام را.

و مرگ که بر تارک نشسته است. و خدائی را که بر انسان می خندد. سرزمین خیالی ای که مرگ را در آن راهی نیست، و خدا در آن راحت بر بالش خود لمبیده‌است. و انسان که از این خلقت خود رنج می برد. انسانی که نمی تواند حتی در خیال خود به جای خدا تکیه زند، و جاودانگی خود را متصور شود.

محمد دستان خود را مشت کرد و بر خاک کوبید. وجود، در بیکران از درون خود صدا‌های گنگ مرتعشی بیرون داد. و افق در بیکران لرزید.

و محمد از اینکه ابزار خیال قرار گرفته‌بود، آشفته و ناراحت بود. فراتر از این، عصبانی هم بود. و کی او را چنین ابزار قرار داده‌بود؟ خدا، انسان و یا خود؟ بی گمان خدا، اما او نیز باور آورده‌بود و به انسانها هم همین باور را خورانیده‌بود. و این چنین وجود بر بنیان خیال بنا نهاده شده‌بود. محمد سعی کرد ماجراهای زندگی خود را به یاد آورد. اما نه اینکه خود او را نیز به خیال تبدیل کرده‌بودند!

محمد تلاش کرد خود را بیابد. در دنیایی که وجود انسان برای اثبات موجودی ماوراء طبیعی است، این خودیافتن هم چه دشوار بود. ماجراهای گذشته زندگی، تنها خیالی بودند و بس. چنگ در انداختن به آنها انگار گرفتن هوا در مشت بود. نگاه و احساس، چیزی را نمی یافت. تنها می بایست به اندیشه و ذهن و... خیال مراجعه کرد. و خیال تنها راه دست یافتن به خیال بود. و همه چیز در بستر خیال در حرکت بود، و این بستر آغازی داشت و میانی و پایانی،... و باز آغازها و میانی‌ها و پایانهای دیگر. و خیال پدیده‌ای بود درونگرا که هستی خود را در بیرون از آن آغاز می کرد. و شاید اصل خلقت همانا پدیده‌ای درونیست. و آنانی که درونگرا هستند آسانتر حکایت خدا را باور می کنند. و خدا که خود بزرگترین درونگراها بود از همین طریق، مخلوق خود یعنی انسان را تسخیر کرده‌بود. پس باور به خدا، از قبل، در درون انسان وجود داشت، و کار خدا تنها بیدار کردن آن بود. این باور قبل از خدا هم وجود داشت، و همانا سرچشمه و بنیاد خود خدا هم بود. پس قبل از خلقت خدا، باور در پهنای وجود در صیورورت بود. و خدا خلق شد زیرا که باور بود.

اما نه، انگار کل صحنه چیزی، چیزی کم داشت. محمد بیشتر در خود فرورفت. و ناگهان آنرا یافت. آری، و آن باور بود. جمع باور و خیال، گهواره مفاهیم ابدی بودند. مفاهیمی که استحکام جهان را پاس می داشتند، و اما در همان حال روانی اندیشه را به چالش می کشیدند. راستی، انسان را چرا چنین نیازی بود؟ آیا او را همانا کسب نان و پناهی و امنیتی کافی نبود؟ مگر زندگی کوتاه انسان تنها برای

همین آفریده نشده بود؟ انسان را چه به مفاهیم و چه به خیالاتی که عمر دراز می بایست؟ انسان در خانه کوچک خود باید به امنیت خود لم می داد و شبها در به گوش دادن به حرکت ریتمیک نفسهای کودکان به خواب رفته اش سیاهی را به سحر می رساند، و اگر عمر فرصتی می داد شاید در میانه تکاپوهای بی پایان خویش مجالی برای عشق کوتاه عمری هم بود. و عمر انسان در حقیقت تنها کفاف عزیزانش و بودن با آنها را می داد. اما خیال انسان را برده بود. و قرار بود ببرد. خیال با انسان عجین شد تا او را از هستی مشخص خود به 'فرا هستی' ببرد، و به او پیاموزاند که باید به پیشواز درد و کشف جهانهای ناشناخته دست خود برود.

و وجه مشترک انسان و خدا خیال بود. انسان از طریق خیال به خدا رسید و خدا نیز همچنین. خیال وجودی بود انسانی و خدائی. و تنها راه ره یافتن ابدیت به وجود انسان. و خیال خدای خدایان بود. اثری سرگردان، افشان و خالق که در بی نهایت در حرکت بود تا به وجود معنا دهد. و انسان و خدا با هم عاشق آن شدند، و بر سر مالکیت آن جنگیدند. و جنگ بر سر خیال را پیروزی نیست. و هیچ کس هم بازنده نیست. خیال را وجودیست که به پهنا و عمق جهان. اثری که از میان همه می گذرد و بر جای می گذارد بوی طراوات سازندگی بی مرز خود را. و این چنین بود شاعری ادعای خدائی کرد و عارفی از وحدت الوجود گفت، و پروانه‌ای در رقصی زیبا بر فراز گلها خود را به شکل خدا درآورد.

محمد لبخندی بر لبانش ظاهر شد. خیال اینکه او تنها ابزار خیال نبود، او را سوار بر پرند رنگارنگی خیالی به وادی خشنودی برد. خیال اینکه خیال، رابطه او را با خدا به پیوندی معکوس تبدیل می کرد، جان او را از رایحه خوش خود انباشت. و محمد از خودبودن خود لبریز شد، و خود بودن او را به انسان بودن خود بازگرداند. و اندیشید که انسان زمانی می تواند خدائی باشد که انسانی باشد. و انسان اگر وجود انسانی خود را به کمال لمس نکند، خدا را نیز در نیافته است. و خدا در اصل انسانی بود کوچیده به ماوراء در نیت و در خیال خلقت دوباره دنیای خود، اگر چه یکبار از قبل آفریده شده بود.

و جهان چنان خیال، مجموع و یا شاید جمع همه خیالات آحاد بشری بود. خیالاتی در کنار هم، و یا همه در هم در یکی. و انسان خواست که خدا از نوع دوم باشد. واحدی متکثر و یا متکثری واحد که بودن را نه در زیستن که در خلق کردن می خواست.

و خیال جانیست که جسم نرم می شود، و روانی می یابد. محمد سنگی بر می دارد و از نزدیک به آن می نگرَد. از جنس همان سنگهائی که به گاه خود از در و پنجره‌ها بر او پرتاب کردند. و جایی که خیال نیست، تماس چه ضربه آسا و چه سخت می گردد. و باد و ابر و آب و شن از جنس خیال بودند. علاقمندان به جهانهای دیگر. آنان بودند تا بشوند. تا خیال را در بودن به شدن حمل کنند. و زمان، علاقمند به این همه داستان، قلم گذر به دست می گیرد تا بازگو کند سرنوشت انسان را.

و آن شب محمد دوست دارد شعری بسراید. چیزی حزین، اما اندیشمند در درونش سر بر می آورد. و برای اولین بار در عمر مرده و زنده خود در می یابد که شاعران اندیشمندانی حزین اند و یا حزین هائی اندیشمند که خیال را در ندا دادنش بر می تابند. و قصیده‌ای می سراید که احساس می کند از جنس عشق است. و آن را بر شن روان بیابان می نویسد. تا هم خدا آن را بخواند، و هم زمان روایتش را به ذهن بسپارد. و نیمه شب از اعماق، صدای گریه‌ای بر می خیزد... که شاعران همیشه از جنس گریه بودند. و آنچه می ماند کلمات روان بر شن اند. گر باور نمی کنی حقیقت آن را از خدا و یا خیال بپرس که دروغت نمی گویند.

و آن شب، محمد خسته‌ترین مرد دنیا بود. و آنجا در کنار شعر بر ماسه‌های روان خوابش می برد. ماسه‌هایی که به شاعر خود عشق ماسه‌ای دارند نصف شب او را از سرمای بیابان محفوظ می دارند.

\*\*\*

خدا جهان را آفرید، اما گویی به آفرینش خود اطمینان کامل نداشت و پیامبران را برای تصحیح آن فرستاد. در میان هر گروهی کسی را برگزید. و آنی که برگزیده‌شد، به سخن، آنی شد که خدا در رویای خود داشت و دوست داشت مردم آن را اینگونه ببینند. پس برگزیده، چیزی بود مانند شعر. خدا به گاه آفرینش، چیز یا چیزی را فراموش کرده‌بود! اینکه به گاه آن در چه هوای بوده‌است، کسی نداند. تنها اینکه چیزی، چیزی کم آمده‌بود. و آن چیز یا چیزک به ظاهر اندک بود، اما واقعیت این بود که در خلقت بر پاشنه بدی ها می چرخید و کسی را پیرای تغییر آن نبود. آری، انسان در وجود خود مانده‌بود... این باشد یا آن؟ هر چند خود می دانست که باید هر دو باشد، اما خدا فرمان می داد که باید انتخاب کند.

و عجا اینکه خدا کار تصحیح جهان را به برگزیدگان انسانی خود سپرده‌بود! و شاید علت آن این بود که خدا انسان را از روی خود آفریده‌بود، با اینکه این تنها انسان بود که می توانست مستقیم و رودررو با خود انسان سخن بگوید. خدا توسط خود به کناری رانده شده‌بود. خدایان تنها با خدایان سخن می گویند و انسان با انسان.

محمد مانده‌بود که به حقیقت، انتخاب خدا انتخاب درست و گزیده‌ای بود یا نه. آیا می شد جزء در کار کل دخالت کند و کل سیستم را دوباره بر پاشنه‌ای دیگر بچرخاند؟ آیا خدا باز اشتباه نکرده‌بود؟ اما خدا تنها به تغییر دوباره انسان اندیشیده بود و نه باقی جهان. حیوانات و طبیعت به جای خود باقی می ماندند و چیز یا چیزی کم نداشتند. هر چند خلقت در خود کلی بود با بشمار پیوندهای آشکار و ناآشکار خود. و آیا خدا به حقیقت این را می دانست؟

محمد احساس کرد در بازی ناعادلانه‌ای گیر افتاده‌است. خالق برای تغییر جهان به مخلوق خود پناه آورده‌بود، و برای اینکه این را پیش انسان، معقول و مورد پذیرش قرار دهد از فرستادگان خود موجوداتی کاریزما ساخته‌بود، فرستادگانی با خصایص مافوق بشری که دریا می دریدند، بینائی به کور می بخشیدند و می

توانستند در هفت لایه آسمان به پرواز درآیند. و انسان باور می کرد چرا که نیاز به تغییر داشت،... چرا که زندگی ای را که خدا به او بخشیده بود، نمی پسندید!

و پیامبران هم عاجز مانده بودند. خدا قادر نبود کمبود خود در خلقت را جبران کند. نه خود می توانست به کمک خود برآید و نه رسولان. همه چیز در یک بن بست ترسناک گیر کرده بود. و خدا خوشحال بود که بهشت و جهنم را داشت. اگرچه این دو نیز کاری از پیش نمی بردند به جز افزودن بر ضجه آنانی که در دوزخ شکنجه ابدی می شدند. بهشت و دوزخ یک حل فراطبیعی و ماورائی بودند. جایی بودند که خدا در آن به کامل بودن پروژه خلقت خود باور می آورد و با وجدانی آسوده شبها را سر بر بالین می گذاشت. و ضجه های انسان قرار بود خلاء قدرت پروردگار را در بی نهایت پر کنند.

و محمد انسانهای دیگری را دیده بود که بدون باور به خدا در صدد تغییر جهان و خلقت برآمده بودند. کافرانی که اگر نه بیشتر، اما درست به اندازه انگیزه خدا و محمد در کار تغییر جهان بودند. پیامبرانی که بر خلاف رسولان خدا، فرستاده خود بشر بودند به خود. آنانی که ریشه در زمین و در خاک داشتند و ماوراء را به چالش جانانه ای می کشیدند. آنانی که در همین دنیا به کام دوزخ رفتند و زندگی کوتاه را با شعله های آتشین برگزیدند. چرا که تغییر شعله ای است آتشین و فروزان.

و محمد اگر به آنان به چشم رقیب می نگریست، اما در درون به آنان مهر بی پایان داشت و محبت عمیقی را احساس می کرد. آنان از جنس محمد و رسولان دیگر بودند، و شاید مهمتر، زیرا بنیان خلقت را از همان نقطه آغاز که خدا باشد به چالش می کشیدند. آنان اگرچه فرستاده خود انسان بودند، اما هیچ انسانی به مانند خدا مستقیماً آنان را برای مأموریت خود خطاب قرار نداده بود. گوئی زندگی نیروئی بود ناپیدا که هر از گاهی ابرانسانی را می زائید تا به کام رویاهای بزرگ فرو برد.



آنان بنده نبودند. و محمد از بنده بودن خود احساس شرم کرد و خود را کمتر یافت. او همیشه به سرکشی انسان یاغی رشک برده بود، اگرچه خداوند همیشه به آنان وعده جهنم دیگری داده بود. و شاید او اگر چنین یاغیانی را در کنار خود داشت، سرنوشت بشر چیزی دیگر می شد، شاید انسان می توانست بر نقص خلقت فائق آید و خدا را از اضطراب ازلی رستگاری دهد.

و وراء با ماوراء قابل جمع نیست. رویاها نیز قادر به پرکردن چنین شکافی نیستند. و زندگی شاید ورائیست که همیشه با ماوراء در ستیز است و یا برعکس ماورائی که با وراء در ستیز است. محمد به پیکر خود که هنوز بوی گور می داد نگریست. آن را آوازی یافت که صدها سال بود ترانه خود را گم کرده بود. مرگ، ضد ترانه است. مرگ حد واسط میان وراء و ماوراء است. حد واسطی که چیزی بیشتر از این در مورد خود نمی داند. شاید روزی فرارسد که خلقت، مرگ را از خود براند و به جای آن حد واسطی دیگر تعریف کند. راستی ما را به چنین دنیائی اجازه رویایی هست؟

از دور صدای ترانه‌ای به گوش می رسد. محمد بهیاد می آورد که آنانی که به تغییر دنیا می اندیشند عاشق ترانه‌اند. ترانه‌ها در تنهائی خویش، و به گاه شکست‌ها که اوج می گیرند. و همیشه شکست، پیروز اصلی بوده‌است. و شکست است که همیشه معنا داده‌است، حتی برای ابرانسانهای دیگر. آنانی که نخواستند شکست را باور کنند و آن را تنها مال گذشته دانستند. تا خود شکست خوردند و دانستند گذشته‌ای وجود ندارد.

و هر آنچه هست اکنون است. بشر محکوم به عمل است، چه بخواهد بگذرد و چه نخواهد. بشر عین عمل است. و کار رویاها گذر است. اقتناع انسان به وجود خود در روزی دیگر. و این چنین انسان از امروز خویش می گذرد اگرچه می داند زندگی همین لحظه‌هایند. آتشی که روشن می کند و گرما می بخشد، اما قادر به رام کردن ابدیت نیست.

ترانه گاه غمگین است و گاه شاد و گاه انگار چیزی در خود ندارد. غمگینی آن عین گذشته است و شادی آن عین آینده و پوچی آن عین حال. و آواها این چنین در بطن زمان جاری می شوند. درست مانند رودی که در هر دو سوی آن ناپیداست. گنجشککانی که بر درختان کنار رود لانه کرده‌اند، پوچی حال را با آواز زیبایی خود لبریز می کنند. و محمد می اندیشد که اگر پرندگان نبودند، برآستی زمان را چه می شد.

زمین بوی گندم می دهد. استشمام آن، پره‌های بینی محمد را مشتاقانه به لرزش در می آورند. و زندگی چیزی است میان آب و گندم و آواز گنجشککان سراسیمه. شاید وجود بیشتر از این چیزی در چننه نداشته باشد.

\*\*\*

و شاید زندگی پدیده‌ای است میان دو شکست. شکست اول، آغاز امید برای پیروزی و جبران شکست است، و اما باز شکست بر سر راه انسان یاغی دوباره پدیدار می شود. و انسان برای پیروزی بر شکست، این بار چونان یک احساس و اندیشه هستی شناسی، شکست دوم را باز به عنوان امکانی برای پیروزی می یابد. و این چنین انسان شکست را افسانه‌ی می پندارد که واقعیت ندارد، و یا اینکه اگر واقعیت دارد تنها به علت یک اتفاق عجیب است! اما آیا می شود با یک تفسیر وارونه از واقعیت زیست؟ یا شاید واقعیت عبارت از آنیست که ما احساس و اندیشه می کنیم؟

و تاریخ انسان، تاریخ احساس و اندیشه‌های متفاوت است، شاید تنها به این دلیل که بشر نمی تواند واقعیت را بدون آنها دریابد. و انسان گرفتار و مانده در خود، این چنین با خلقت در یک تماس ذهنی قرار می گیرد. و شاید اگر این چنین نمی بود، چقدر تحمل و یا پذیرش شکست، یا اینکه خیال وارونه جلوه‌دادن آن غیرممکن می شد. خدا، شکست را همزمان چونان یک واقعیت در بیرون از انسان، و نیز چونان وهم در درون او آفرید. او یک امید وهمی به انسان بخشید.

و پیروزی هم چونان وهم ماند. وهمی شیرین که معنادهنده بود، و راه را با مشعل فروزان خود روشنائی می بخشید.

و محمد به دوران خود اندیشید. او در عین پیروزی شکست هم خورده بود. پیروزی او، راندن رقیب از میدان و جایگزین کردن خود، بدون عملی کردن خواسته‌های خداوندی بود. به نظر می رسید هم خدا و هم انسان تنها در حذف دیگری موفق بودند، و نه در اثبات آرزوهای خود. و خدا و خلقت او صرفاً موجوداتی نفی کننده بودند. خدا جهان را بر اساس نفی بنا نهاده بود. و بشر در اندیشه اثبات بود به جنگ خدا و خلقت رفته بود... و او هم مانده بود. تاریخ گواهی می داد و می دهد و خواهد داد. و داستان بشر، سرگذشت وجودی یاغیست که در پی آوردن عدن بر روی این کره خاکبست. وجودی یاغی که حتی وجود خدا را نیز در این تلاش معنا می کند، حتی اگر به نتیجه هم نرسد.

و انسان اساساً موجودی میان دو شکست است، وجودی میان شکستها... تا بی نهایت. و آنجا که بی نهایت وجود دارد دیگر نه شکست معنا می دهد و نه پیروزی. تنها، هویتی می ماند ماندگار. در پس زمینه‌ای که دیگر وجود آن هم اهمیتی ندارد. پس انسان می زید، برای اینکه باید بزید. و زندگی اصل است.

و انسان شکستهای خود را نمی شمارد. عدد، آنجا معنائی ندارد. شکست سرزمین کیفیت است و نه کمیت. و شکستی که دیگر شمردنی نیست، معقول نیست در پی شمارش آن برآمد. آدمی در مفهوم کیفیتی شکست است که می تواند آن را تصور کند. و انسان برای پیروزی، به کیفیت بیش از عدد نیاز دارد. و زندگی در اساس توده‌ای بی شکل و اتفاقیست که عدد را برای ساده‌کردن خود به خود راه داده است. و عدد ذات نیست. و جوهر، عدد را دور می زند. محمد بی‌یاد می آورد که چگونه بعضی شبها به شمردن ستارگان پرداخته بود. شماره‌هایی که در راه می ماندند و به مقصد نمی رسیدند. و شماره که قرار نیست به مقصد برسد. آنان مقصدی ندارند و هر چه هست شمردنی تکراریست برای اثبات بی نهایتی بی معنی. گردن می کشد و به همان آسمان صدها سال قبل خیره می شود. جهان در

دور دستها چقدر ابدی به نظر می رسد. تغییر در فواصل کم قابل رویت است. پس برای همین خدا آسمانها را به ماوای خود برگزید. انسان کم عمر، هیچ وقت به راز تغییرات دور دست دست نخواهد یافت، و برای همین، امر مقدس به جای خود باقی خواهند ماند. در دور دستها، شکست جایی ندارد. خدا، انسان را در زمین چپاند تا تصور خود را جاودانه کند.

و محمد با بازگشت خود به زمین، شکست را به چالش کشیده بود. شکستی که بنابر منطق تاریخ قرار بود به شکستی دیگر منتهی شود. اما خدا باز او را زنده کرده بود! و تصور اینکه همیشه امکان راه دیگری هست، محمد را به شگفتی واداشت. و او علت آنرا در قوه تخیل آدمی یافت. شکست را تنها با تخیل می توان رام کرد. و این تخیل چه بود که این چنین انسان را بر واقعیت زندگی و توان خود بی رحمانه می شورانید؟ آیا تخیل همان حماقت بشر در عدم پذیرش شکست نبود؟ یا اینکه تخیل، توان تصور شکست به شیوه دیگری بود؟ پس شاید تخیل همان دروغ بود، دروغی برای توان ادامه راهی که دیگر در واقع راهی برای ادامه نبود. و شگفتا که می شد بر همان راه، دوباره رفت و توان از دست رفته را دوباره بازیافت!

و ناگهان بوئی جهان را در بر گرفت. پره های بینی محمد به ارتعاش درآمدند. او بو را نشناخت. اما ناگهان به یکباره همه چیز خود را آشکار ساخت. و بو همانا بوی کهنگی جهان بود. جهانی که خدا ساخته بود بعد از مدت کمی، بوئی عجیب به خود گرفته بود. بوی کپک گرفتگی پستوها و نانهائی که بشر فراموش کرده بود بخورد. و خلقت چه زود پیر شده بود. خدا جهان را به زمان آغشته بود، و زمان، تصور شکست را پیر می کرد و به فراموشی می سپرد. پس هر نسلی و هر انسانی ناچار بود راه رفته را دوباره ببیماید. و این چنین منطق دایره های وجود، در تکرار خود، زندگی را بی شمار احیاء می کرد.

و شاید زندگی با شکست زیباست. شکست، معانی را عمق می بخشد. به تنهائی های ما طراوت اندیشه می دهد، و چنان زندگی را از پوچی لبریز می کند که

راحت تر زندگی را وداع می توان گفت. گر شکست نباشد، آدمی سبک سر می شود. درست عین مرگ که گر نباشد می توان زندگی را تنها بمثابه یک بازی صرف تصور کرد. زندگی ای که می شود هر لحظه، آن را به خطر انداخت بدون ترس از دست دادن آن.

و گل خلقت آدمی با شکست نیز عجین شده بود. خدا آنرا به انسان بخشید تا انسان بودن خود را به یاد داشته باشد. و آئی که شکست ها را بیشتر به یاد داشته باشد، بیشتر انسان است.

دل محمد گریه می خواست، اما نگریست. اندیشید که شکستی که با گریه همراه باشد، شکست نیست. شکست واقعی را با امر اندیشه همسایه بود. و آنکه بهتر شکست می خورد، بهتر می اندیشد.

\*\*\*

و شاید اشکال از خود خدا بود. راستی چرا اصرار داشت که جهان را او خلق کرده است؟ چرا اصرار داشت جهان چنین بی سر و تهی را که این چنین از جرم و جنایت و پوچیگری اشباع بود، به خود نسبت دهد؟ آیا خدا می دانست با این کار چه ضربه ای به اعتبار خودش می زند، و چگونه به دست خود از قدرت و عظمتش می کاهد؟ و چرا موجودی کامل چنین خلقت ناکاملی را آفرید؟ آیا همین دال بر ناکامل بودن خدا نبود؟ مگر می شود از کامل، ناکامل بزاید؟

و خدا با این کار خود دست انسان و از جمله مستبدان را برای کامل کردن دنیا باز گذاشته بود. پروژه ای که توسط خود او به پایان راه خود نرسیده بود، قرار بود توسط فرستادگان، و نه تنها فرستادگان، بلکه همه آن مزورانی تکمیل شود که به درازای تاریخ به نام او جنایت کرده بودند. و دست چنین آدمیانی بیشتر از هر کس دیگری برای فریفتن باز بود. و آیا این نمی رساند که آن بخش ناقص هم از همین آدمها تشکیل می شد!؟

محمد هیچ وقت خدا را ندیده بود. او تنها نوری از او و فرشتگان را زیارت کرده بود، اما آیا واقعا آن نور همانا خود خداوند بود؟ آیا فرشتگان واقعا از طرف خود او می آمدند؟ آیا خدا همان جمع فرشتگانی نبود که به نام خدا بر جهان حکم می راندند؟ و چرا محمد یکبار بطور جدی برای ملاقات با خدا درخواستی نکرده بود؟

و نور را هر کسی می تواند به محل ملاقات آورد. مگر آفتاب برای همگان در دسترس نیست، که هست. و محمد بدون اینکه خود متوجه شود، داشت به یک فریب ماوراءطبیعی می اندیشید که به گاه خود با آن او را فریفته بودند. فریبی از جنس خلقت. و این بدترین فریب دنیا است. آنانی که به نام خلقت، فریب می دهند بدترین فریبکاران اند. و جهان لبریز از وجود آنان بود. خالقانی که همسایه جنایت بودند، و از ویرانی نمی هراسیدند.

اما شاید ساختن، همین باشد. خلقت شاید همانا ناقص آفریدن باشد. و خدا بقیه پروژه خود را به دست انسان سپرده بود. نه انسان، بلکه ابتداء به فرستادگان خود و بعد انسان. و چرا خدا مستقیما با خود انسانها سخن نگفته بود؟ چرا اصرار داشت کسی در میان باشد؟ و محمد این میان بودگی را دوست نداشت. خدا می توانست با دهان ماورائی خود، اگر اراده می کرد، خود با همه آدمیان روی کره زمین سخن بگوید. او نیازی به دهن کوچک هیچ فرستاده ای نداشت. مگر صدای امثال محمد تا کجا می توانست برد داشته باشد؟ دنیا پر از کوه و دره و دریاها و فواصل بود. و نیز لبریز از آدمهائی که یا نمی خواستند بشنوند، و یا وقتی برای شنیدن نداشتند. و کسی که ناقص آفریده شده باشد، کامل نمی شود. تنها می تواند بهتر شود. و این چنین، خلقت به نماد تضاد مداوم وجود با خدا بدل می شود. و شاید خدا به جنگ ناخواسته ای وارد شده بود که برنده ای ندارد. و خدا از دست خلقت خود خسته می شود، و به جهنم پناه می برد تا خلقت خود را در انتقام از آدمیان کامل کند!

لبنخند تلخی بر لبان محمد می نشیند. می اندیشد که پس نقص همیشه با بدی جبران می شود. حتی پیش خدا. و اگر انسان کپی خداوند است، چه بشمار این بدی می توانست در میان انسانها متکثر و متنوع شود. خداوند با خلقت 'بدی' به عنوان یک کیفیت، کمیتی وحشتناک بخشیده بود. و انسانها قرار بود بشمار بزیابند.

و حال در ذهن محمد، خدا تنها یک خاطره بود. خداوند دو بار هیچ رسولی را به جهان خاکی نمی فرستاد. و محمد قرار بود با خاطراتش با جهان رابطه خود را دوباره برقرار کند. و خدا که خاطره می شود نوستالژی را جامه حلول خود می یابد. نوستالژی ای که برای جهان آینده هیچ معنایی ندارد، و نمی تواند مسیرها را تغییر دهد. و زمان که می گذرد، حتی خدا هم به یاد آن غمگین می شود. زندگی سنگین تر و واقعی تر از هر پدیده دیگریست. و زندگی آنجائست که تصور خدا در مورد آینده کم می آورد. زندگی، کیفیتی بود افزاینده و آفریننده، درست مانند خود خدا. آه، و این نه خدا و یا انسان، که خود زندگی بود که به خدا می مانست. زندگی کیفیتی میان اجزائی، و نیروئی خالق در بی نهایت بود.

و اگر خدا خود تنها بخشی از وجود می بود، شاید کل سرنوشت آدمی کیفیت دیگری پیدا می کرد. اگر خدا نه بالای انسان، بلکه در کنار او قرار می گرفت، انسان احساس همبستگی، نزدیکی و امنیت بیشتری می کرد. و شاید بیشتر به اوامر و افکارش وفادار می بود. محمد به تجربه می دانست که انسانها بیشتر در ظاهر آنی بودند که خدا طلب می کرد تا در درون. خدائی که خود کامل بود و اما جهان را ناقص آفریده بود، چه متکبرانه از مخلوق خود می خواست کامل باشد! خدائی که نوید شکنجه می داد، و بشمار جلاد مدعی را هم برای کنترل انسان آفریده بود.

و جهان و خلقت بیشتر به مضحکه می مانند. ذهن خدا یک وجود دوگانه‌انگار بود، و از انسان می خواست آن را رها کرده و به وحدانیت ابدی ببیند. امری که تنها با مرگ ذهن میسر بود!

و راستی و دروغ فرشتگان را نمی توان محک زد. نمی توان اصالت موجودات میانی را معیاری داد. همه چیز تا اوج خود در تغییری ناامید کننده غرق است. و محمد از اینکه به ادعائی باور آورده بود اینچنینی، بر خود خرده گرفت. خدا عقل را داده بود تا ماوراء را هم بتوان سنجید، نه اینکه تنها باور آورد. اما انسان تنها باور آورده بود! و باور، منشاء تکرار خطای آفرینش است. باور جائی بود که عقل عقب می نشست، و جهان را به سادگی فرا می خواند. اما آیا آدم عاقل نیز، انسان بی عملی نبود؟ آیا این باور نبود که در آخرین معنا جهان را تغییر می داد؟

و فرشتگان چه متکبرانه دروغ می گفتند. و آنان چه متکبرانه از راندن شیطان از بارگاه خدا می گفتند. شیطانی که ابدی می زیست، و انسانی که موقتی بود. شیطانی که قرار بود تا ابد، برای منحرف کردن آدم، از کردارهای آدم آگاهی داشته باشد! و چنین فرشته از بارگاه خدا رانده ای، نمی تواند لحظه ای بدون تماس با همان خدا و یا فرشتگان باشد. رفقای قدیمی، در یک بازی نهان انسان را کماکان تحت کنترل و اختیار دارند. و بدون چنین بازی ای نمی توان بهشت و جهنم را یک هویت ماورائی بخشید.

محمد در خود احساس خشم کرد. اما شاید خشم، بخشی از احساس انسان برای خودبودگیست. یا عیان ابتدا مشتم بر زمین می کوبند.

\*\*\*

خدا فرمان می داد. فرشته ها تنها تبعیت می کردند، و انسان که دارای عقل بود قرار بود تبعیت برایش تابعی از عقلی باشد که خدا به او بخشیده بود. و تبعیت، انتخاب بود. و انتخاب یعنی اینکه انسان خود می توانست تابع اختیار باشد. پس انسان مختار هم بود که تبعیت نکند و خدا را پس بزند. و عقل دارای دو بخش شد: فرمانبرداری و طغیان. و انسان بنا بر منش عقل به طغیان هم تکیه داد. مگر شرط عقلانیت، استفاده از همه ظرفیتهای قوه عقل نبود؟



و یکی از اسامی طغیان، کفر بود. و اسامی بسیار دیگر: جرات، ادعا، خطر، تنهائی، اندیشیدن و... به قامت خدا درآمدن. و رسولان و کتب الهی از انسان خواستند بخش فرمانبرداری عقل را تبعیت کند! و اگر هم طغیانی هست، باید در این مسیر باشد!

و طغیان انسان تنها علیه خدا نبود، او پروژه‌های بود طغیان آلود... علیه خود به درازای تمام وجود. و علیه وجود. و اندیشه، غیر از این چیز دیگری نبود. طغیان، نفی فرمان بود. و در خود حاوی فرمانی دیگر برای طغیانی دیگر. و انسان پروژه‌های تکرارناشدنی بود. بی پایان تا به بی پایان معنا دهد.

انسانها سه دسته بودند: فرمانبرداران، طغیانگران و میانه‌ها (فرمانبرداران - طغیانگران). و داستان زندگی، داستان مشترک هر دسته بود با هم در پیوندی ناگسستگی با ماوراء. و قصه زندگی، قصه کشاکش دو دسته اول بود برای تسخیر دسته سوم. و عقل ابزار قدرت و تسخیر بود.

و زندگی تکرار مبارزه‌ای مداوم بود. معنائی در منطق دایره، بدون آغاز و پایانی. و مرگ ربطی به آن نداشت، زیرا که انسان زنده را به آخرت خود نرسانید. و زندگی شور قطبهای متضاد بود در با هم بودن ابدی. و رویای بی سرانجام پایان آن به نفع یکی.

و شب، تنها سیاهی نیست. شب لبریز از انوار است که چشم از دیدن آنها قاصر است. و قرار نیست جهان وجودی سراسر پیدا باشد. حلول انسان برای کشف بود. کشف ناپیدای خود در ناپیدای جهان، و ناپیدای جهان در ناپیدای خود. و اندیشه و اراده فرا خوانده شدند تا توان سفری را به درازای زندگی به انسان بخشند.

و محمد جنگهای خود را بیاد آورد. سپاهسانی از هر دو سوی با طغیانگران، فرمانبرداران و آدمهای میانی که سرنوشت، آنان را به صحرای نبرد آورده بود. و همه می‌زمیدند و می‌مردند. زخمی می‌شدند و نوای پیروزی سر می‌دادند. و

یا شکست را در سکوت خود پذیرا می شدند. و زندگی همه را به صحنه خود فرا می خواند. کسی را یارای دوری و گریز نبود. پس آیا اساسا انتخابی وجود داشت؟ یا اینکه انتخاب، تنها عبارت بود از گزیدن جایگاه خود در لشکریانی که قرار بود به مصاف هم بروند؟

صدای سم اسبان وحشت زده، چکاچک تیغ سرد شمشیرها و صفیر نیزه‌ها دوباره در گوش محمد می پیچد. و فریاد دردآلود زخمی‌ها و انسانهایی که خون آلود می مردند. پیام خدا زیاد هم صلح آمیز نبود. عقل انسان به خون آلوده بود. پروردگار، خون را در تن آدمی کرده‌بود، برای اینکه روزی در راه او ریخته‌شود. و چه خدای بی رحمی! و شاید تنها در فرهنگ و کلام آدمی او بی رحم است. اما راستی خدا چگونه بر چنین تصویری می نگرد؟ آیا او خالقست سردتر از پولاد سرد شمشیرهایی که به درازای تاریخ جان انسانها را گرفتند؟ و اگر نتوان چنین خالق‌ی را با کلام انسانی توصیف کرد، پس چگونه می توان او را درک کرد، و توان پرستش او را در خود فراهم آورد؟!

خدا با همان کلام انسان با انسان سخن گفته‌بود، اما همان کلمات را در درک خودش قاصر می دانست. و انسان را برحذر می داشت که خطائی نکند رحمت او را از خود دریغ دارد! و زبان مشترکی میان انسان و خدا نبود. و خدا تنها احساسی بود بدون کلام. ایمانی که باور را در بنیان وجود خود فرا می خواند. و باور، اندیشه‌ای و یا احساسی بدون کلام بود.

محمد به کتابش اندیشید. به روایت کلام خود از زبان دیگران. کلامی که خدا مکتوب نکرد و انسان بود که مسئولیت آن را بعهده گرفت. و آیا انسان اساسا قادر به این کار بود؟ چگونه می توان کلامی را که قادر به درک واقعی جهان خدا نباشد را انسان گرد آورد؟ آیا انسان قادر بود کلام خدا را در کتابی بگنجاند؟ آیا همان نور و همان جبرئیل فرشته کافی نبود؟

و کتابی که ماند، و ماندنش همان ماندن نبود. کتابی که کلام خدا بود و عقل ناقص انسان آن را در نوشتار تکرار کرد! که کلام شفاهی همان کلام نوشتاری نبوده و نخواهد بود. کلامی که اگر نبودند خود خدا هم نبود. و شاید خدا همان کلمه باشد. توان وصف جهان و وجود توسط انسان. چه در خیال و چه در واقع. و انسان موجودی که به هر دو جهان وابسته است و زندگی خود را در آنها باز می یابد. واقعی که زندگی می کند و خیالی که می خواهد زندگی کند. انسانی که واقعی است و خدائی که خیالی. که لحظات زندگی تنها لحظات لبریز از واقع نیستند، و انسان خیالی است خیال پرست. و گناه شاید از ستارگانی باشد که این چنین آسمان پهناور را در شبهای ظلمانی بر می افروزند، و خاک را از معنا تهی می کنند.

و اندیشه، نه غم است و نه شادی. عقل را نیز همین منطق. و آنانی که می اندیشند را پس لذتی نیست. که اندیشه، تنها گذر واقعی انسان است در گذرگاه وجود. و آنی را که غم دارد و یا شادی، توان اندیشیدن و خلق کردن نیست. در بزم اندیشمندان، رقص مستانه‌ای نیست، باده قرمز جانانه‌ای نیست. هر آنچه هست کلامیست بیانگر. عمقی است بدون سطح. عین وجود. و متفکران زندگی می کنند بدون اینکه بخندند، و می میرند بدون اینکه گریه کنند. و اندیشه که به حرکت در می آید، ارواح سرد شبیح گونه بر آبهای اعماق شب می جنبند و وجود را مهی سرد و مبهم در بر می گیرد. و تو ای انسان،... اما نترس که این همانا خود تویی!

و به زمان محمد، نه کتابی از او بود و نه از دیگران! مردم را ایمانی بود شفاهی. و آن زمان کلمات در فضا می ماندند. و علت همانا نبود کتاب بود. و کتاب آسمانی جائی باور می آفریند که کتابی نبود. و خدا جائی رسولان را فرستاد که اندیشه‌ای نبود.

محمد اندیشید که آیا او را حقیقتاً محمدی است که خود نیز باور آورده‌بود!

\*\*\*

و خدا که انسان را از خاک آفرید، روح خود را نیز در آن دمید و به آن زندگی بخشید. اما سرگشتگی روح انسان در زندگی خاکی ناشی از سرگشتگی روح خدا بود، و یا ناشی از هبوط انسان به زمین؟ و یا شاید روح آنگاه که تقسیم می شود و تنها بخشی از آن بخشیده می شود، چنین برای همیشه در فاجعه‌ای شاید ناخواسته فرو می رود؟ و آیا خدا این را دانسته بود؟

آیا روح قابل تقسیم بود، و اگر نه، و اگر انسان با دمیدن روح خدا در خود همه روح را گرفته بود، چرا این چنین بر روی کره خاکی ناتوان از رسیدن به آمل خود در تحقق خوشبختی بود؟ آیا اساسا خدا با خوشبختی قرابتی داشت؟ و اگر نداشت چرا وعده بهشت را داده بود؟ راستی چرا خدا خواسته بود با دمیدن روح خود در کالبد انسان، زندگی خاکی را تجربه کند؟ و آیا داستان ناکامی های بشر، در واقع روایت ناکامی های خود خدا نبود؟ و این چه خلقتی بود که از روح خدا نیز دوری می جست؟

و اگر خدا در خود وحدانیتی غیرقابل تکثر بود، سخن گفتن از روح خدا در بشر در خود مغلطه نبود؟ و البته خدا همیشه جوابی مبهم داشت "ای انسان! تو از راز خلقت آگاه نیستی و نمی توانی آگاه بشوی!" و چه جواب مایوس کننده‌ای! روح خدائی خود را در موجودی مفلوک دمیدن، و آن را به مکانی والا راندن و آنگاه او را تا ابدیتی دشوار از دایره حقیقت بدور داشتن!

و محمد در این پروژه وحشتناک خلقت، بخشی از تاکید بر این حقیقت احمقانه بود. خدا او را فرستاده بود تا همان استدلال ازلی خود را برای بشر تکرار کند. آمده بود تا بگوید انسان باید روح خدائی خود را فراموش کند، و یا آن را تنها از طریق عبودیت بازیافته و ممارست کند! و چه گفته دور از خرد و دور از روحی که خدائی بود!

و خود خدا دلیل طغیان انسان علیه خدا و علیه خلقت بود. روح خدائی انسان، عبودیت را نمی پسندید و از آن متنفر بود. روح خدائی همانا خود توان خلقت و توان نفی آن بود. و خدا خود را در موقعیت متناقضی قرار داده بود. عبودیت، روح خدائی انسان را سیراب نمی کرد. مگر خدا می شود خود عبد خود باشد! و شاید علت بردگی انسان به انسان همین باشد. روحی که خدائی است تنها تسلیم خود می شود و این چنین انسان برده انسان شد. و در بردگی، انسان تصور کرد که می تواند تکثر خود را دوباره وحدانیت ببخشد. و چه تلاش و امید بیهوده‌ای که بنیان جهان خلقت به تکثر بود.

و خدا زمان و مکان را آفرید تا انسانها از هم جدا شوند. گذشته و حال و آینده آمدند، تا بشر هم زندگی کند و هم طعم مرگ و نیستی را بچشد. و با زمان و مکان، خدا روح بخشیده خود به انسان را از خود جدا کرد. اما او روح را میرا نکرد، تنها به مرگ کالبد بسنده کرد و روح بخشیده شده را دوباره بازپس گرفت. و این چنین زندگی، جولان ارواحی بودند که تنها در عدد مجزا بودند. روح بمانند عدد بخشیده شد، و بر روی کره خاکی با آلوده شدن به جهان خلقت کیفیت نیز یافت. پس ماوراء کمیت بود و وراء کیفیت. و محمد خود را در این بازی کلان چه کوچک یافت. و رسولان را کاری برنیامد زیرا که خلقت را بنیانی دیگر بود،... از همان ابتداء و از همان خدا. و محمد احساس کرد که بزرگی رسولان تنها به یادآوری است و نه به توان تغییر روحی که از بنیان در تعلق خدا بود. مگر پیامبران می توانند خدا را تغییر دهند!

محمد لب خود را گزید. قطره‌ای خون بر چانه‌اش روان شد، و طعم غریب و طرد خون را چشید. و سپاهیان خونین خود را به گاه نبردها به یاد آورد. و شمشیر بی روح و آهنین خود را چه کوچک در مقابل اسب سرکش منطق خلقتی دید که با اندیشه هم رام نمی شد.

و جهان را شاید پیامبرانی می خواست تا علیه خالق و خلقت طغیان کنند تا روحی ویژه انسان به کالبد انسان دمیده شود. آدمی را با روح خدا خوشبخت نمی توانست

شد. او را همه قطعاًش را خود می بایست! و شاید در ماوراء کهکشانشان خدایان دیگری را بتوان یافت که طرح دیگری را برای خلقت باشد. و اگر بنا بر داستان خلقت باشد، انسان چه وحشتناک بد آورده است که خدای ویژه خود را به اشتباه یافته است.

محمد در خود احساس گناهی کرد. و این بار نه گناهی نسبت به خدا که نسبت به انسان. او عذری به انسان بدهکار بود. او بدون اینکه از راز خلقت آگاه باشد، دست به جهان انسان برده بود، و خواسته بود موجود دیگری را که خود بانی اشتباه خلقت بود دوباره به جهان انسان آورد. و چه باورمندانه پای فشرده بود و چه شجاعانه شمشیر از نیام برکشیده بود. و مدعیان تغییر دراماتیک جهان چنین اند! احمقانی که بیشتر از سوادشان، اراده ای است که دارند. و بزرگان، بیچارگانی اند که بیچارگی خود را نمی پذیرند. و پذیرفته گان بزرگان، بیچاره گانی اند که بیچارگی خود را پذیرفته اند. و آیا می توان جهانی را که خالق آن از پیش می داند چگونه آفریده است، تغییر داد؟

و نفرتی سراپای محمد را همچون صاعقه ای درنوردید. همان نفرتی که بخشی از روح خدائی او بود! و انسانی که خشمگین است و منتفر، نمی تواند نجات بخش انسان باشد. و نیز نمی تواند عصیانگری راستین علیه خالق باشد. او باز همان موجود مفلوک بیچاره ای است که روایتش بیشتر در داستانها آمده است.

و اگر محمد شمشیری داشت، وجود خود را به دو نیم می کرد و در این دیر هنگام شب بخشی از آن را به خدا می داد و بخشی را برای خود نگه می داشت. او اندیشید که اگر وجود، چنین می بود حداقل انسان قادر به خویشتن بود. اما افسوس که روح را تقسیم می بر کره خاکی نبود.

آن شب نیز لحظات آرام در بطن بیابان بی پایان می گذرند، و لبه شل خیمه محمد را باد می لرزاند. و همیشه چیزی هست که درون را آشفته می کند، و اندیشه را آتشین. و جسم بیچاره ای که نمی تواند آرام بگیرد. و چشمان بیداری که از خواب

ببازاراند. محمد از زیر لبه لرزان خیمه به بیرون نگاه می‌کند. اگرچه چیزی پیدا نیست، اما اندیشه و تجربه می‌گویند که آنجا جهان مثل همیشه وجود دارد. جهانی لبریز از داستان و لبریز از لذت بودن. و این همان چیزی است که انسان را تا هست زنده نگه می‌دارد.

\*\*\*

شاید زندگی علت خلقت بود. محمد جایی از جبرئیل شنیده‌بود که روزی خدا در حالیکه در دنیای غیرقابل توصیف خود که در آن نه زمان بود و نه مکان، نه روندی بود و نه سکونی، ناگهان ایده شعری به او الهام شده‌بود. که آن ایده هم همانا زندگی بود. خدا از محل بی مکان خود در کلیتی غیرقابل تصور جنبید، و تلاش کرد ایده را در قالب شعری به جهان وجود خود بیاورد. و ناگهان شعر خود را چنان زیبا یافت که بلافاصله تصمیم به خلق زندگی گرفت. جبرئیل گفت که او برای اولین بار بود که بر لبان خداوند تبسم دیده‌بود. اما خداوند در همان حال در کلیتی بی نهایت هم گریسته‌بود، زیرا متوجه بود که زندگی بدون مرگ نمی‌شود. و خلقت زیبایی را که در قالب شعر به او الهام شده‌بود را می‌بایست هر دم به مرگی تکراری و در خود، محکوم کند. او دریافته‌بود که زیبایی به گذرا بودن آن بود، و زندگی که زیباترین زیباییان بود، به گذراترین گذرها آراسته باید می‌شد.

و محمد اندیشید که اگر خدا خود علت الوجود بود، پس ایده زندگی از کجا آمده بود؟ چرا این ایده به خدا الهام شده‌بود؟ محمد می‌دانست که الهام به معنی بودن ایده در جایی دیگر و حلول آن در اندیشه اندیشه‌گر بود. و آیا به موازات خدا، جهان ایده‌ها هم در ماوراء جاری نبود؟ و اگر ایده‌ها، خدا را خلق کرده‌باشند چی؟

و خدا تنها یک بار شعر گفته‌بود، و آن هم شعر زندگی بود. او شیدای شعر خویش، زندگی را از چهار جزء آفریده‌بود: زمان، مکان، شیء و حرکت. و موجودات شیئی بودند جنبان در زمان و مکان. و معنی آمیزش زمان با شیء،

تولد، رشد و مرگ آن بود. و معنی آمیزش مکان با شیء، جایگاهی بود که زمان در آن شیء را می یافت.

و خدا محسوس شعر خود شده بود. و شعر، 'زیبائی است در خود بسنده. اما در فراخود، معنایی رمنده. و آیا خدا با آفرینش زندگی، وجود خود را در معرض آزمایشی سخت قرار نداده بود. و کاملی که نتوانسته بود کاملی بیافریند، آن را با چنان زیبایی ای مزین کرده بود تا انسان محسوس سطح، به ریشه نرسد،... و باور آورد که خدا براستی قدرتمند و خالق توانا است! پس زیبایی، فریب انسان بود. نهان کردن ضعف خدا در بیکران خلقت بود.

و زندگی، معنی خلقت بود. و کهکشانها به عشق زندگی، گستره می گسترانیدند،... تا بی نهایت. و به موجودی رشک بردند که می توانست بی نهایت آنان را درک کند، و در رویای پرواز در آن تا ابد اندیشه کنند. و خدا نبود که انسان را آفریده بود، این زندگی بود که خالق انسان بود. و آن شعری که به خدا الهام شد، حامل انسان بود. و خدا این را نمی دانست. انسان، تحمیلی ناخواسته بر خالق بود.

خدا تنهایی خود را در انسان تعبیر کرد، و با انسان در صدد گریز از آن برآمد. خلقت انسان، اعتراف خدا به بیزاری اش از تنهایی خویش بود. و بی نهایت چیزی ندارد تا ببخشد، و بخشنده چیزی جز کناره‌ها نیستند. خدا با انسان به کناره‌های خود رسید تا معنی وجود خود را بازیابد و بفهمد که خداست زیرا که انسان موجود است. و جایی که کسی و یا چیزی نباشد که به تو بیانیدش، تویی وجود نداری. و خدا انسان را آفرید تا خود را بیافریند، و این چنین انسان خدا را تسخیر کرد. مخلوق بر خالق ارجحیت یافت و آن را به تسخیر خود درآورد. و وجود جایی شد که خدا برای ارشاد نوع بشر از خود انسان در میان آنها برگزید.



زندگی، هدیه خدا به خویش بود. معنی و فلسفه وجودی خود خدا بود. و خدا بدون زندگی خدا نبود. و بدون انسانی که بر کره خاکی می بایست قدم بردارد، خدائی در قید وجود نبود.

و به یاد آن شعر زیبا و در رویای خلق شعر زیبایی دیگر، چه لحظاتی که خدا دست به قلم خیالی خود باز نبرده بود و چه مایوس و ناامید از سرزمینی برگشته بود که تنها یک بار دروازه سحرآمیز خود را برای او باز کرده بود.

و آنی که شعر زندگی را ادامه داد، خود انسان بود. و خدا ناتوان از آن، در بیکران خویش جلوس کرد و به شعر انسان گوش فراداد. اشعار بیکرانی که کران حیات و رویای انسان بر زمین را می نوشتند. و خدا اندیشید که وجود او را دیگر چه سودی! و جایی که مخلوق از خالق شاعرتر است، خالق را به چه کار آید.

و مرگ، انتقام خدا از انسان برای تکریمی بود که به زندگی روا داشته بود و در آن خدا را یا فراموش کرده بود و یا به کناری نهاده بود. انسان آنقدر که به زندگی متعهد شد به خدا نه. و خشم او جنگی شد که چونان نوری تاریک زمین را درنوردید.

محمد اندیشید که او چگونه می توانست ناجی جهانی باشد که در آن انسان بهتر از خدا، شعر زندگی را می سراید. انسانی که از مرگ بیزار بود، و خدائی که آفریدگار آن بود! و گوش انسان تا بود به زندگی بود، و گوش خدا به مرگی نیز که می آمد. فاصله، گسلی بود تا اعماق. و اسبان خسته و عرق آلودی که توان پرش از آن را نداشتند. و دشتی لبریز از شیهه سرکشانی که از سر خشم افسار می جویدند.

و هیچ انسانی ناجی هیچ انسان دیگری نیست. رسولان، بی معنی ترین موجودات جهان اند. فرستادگانی در رحم مادر، شکست خورده که تنها برای اثبات شکست خود پای در وجود می نهند.

و رسولان چه شکست بخورند و چه پیروز، بهشتی اند! و خدا شکست خود را با بهترین پاداشها جبران می کند! و جهنم مکان آدمهائی است که نه به پیروزی می اندیشند و نه به شکست. آنان تنها زندگی کردند، و شعر زندگی را تکرار کردند. که زندگی تنها وجودی بود زمینی.

محمد به پهنای بلند آسمان بیابان می نگرد. و به یاد می آورد که رسولان همه بیابانی بودند. شاید به این دلیل که هیچ کجا به اندازه صحرا حس قرابت با آسمان را نداعی نمی کرد. و انسان بیابانی، ندای الهام زندگی را در ماوراء بهتر شنید. بیابان آسمانی بود بدون ستاره. و شاید تنها فرق انسان با خدا همین باشد.

محمد اندیشید که شاید کل معنای رسالت او همین ستارمگون کردن زمین بود. مثنی خاک برداشت و در آن برای اولین بار انعکاس ستارگان را دید. و یا شاید خود ستارگان را.

\*\*\*

و خدا، وجود را جاودانه نیافرید. و جایی که جاودانگی نباشد، تغییر بنیان آن است. و آیا نمی شد جاودانگی همزاد تغییر باشد، و یا تغییر همزاد جاودانگی؟ و شاید تنها فرق میان خالق و خلقت همین است: یکی جاودان و دیگری موقت. اما موقتی بودن خلقت نمی تواند احساس خوبی به خالق خود بدهد، زیرا که مرگ، نقص را می رساند. و خالقی که ناقص می آفریند، در وجودش نقص بزرگی، حتی ناخواسته وجود دارد. و یا شاید آفریدن اساسا روندی موقتی است. شروع و پایان را در خود دارد. لحظه‌ها اگرچه بشمار، اما حتی در حرکت دورانی خود هم 'یک'ی و شماره‌ای دیگر در همان پایان خود دارند. راستی، و آن شماره پایان چه شماره‌ای است؟! آیا کسی آن را بلد است?... آیا خدا آن را در ذهن خود دارد؟

محمد هراسان شد. بیقرار به دور خود چرخید و از این کشف متحیر ماند. منطقاً پایانی وجود داشت، اما همان منطق شماره‌ها فریاد می زد که نه. و به همان طریق اگر اعداد را منفی کنی، باز در معکوس خود به عدم آغاز می رسی! آیا خدا جهان را از روی بی نهایت خود در هر دو سوی هستی آفریده‌بود؟ آیا جهان هم مطلق بود؟ و اگر بود چرا بمانند خدا کامل نبود؟

و خدا، خدا نمی آفریند. یعنی نمی تواند بیافریند. حتی اگر هم بتواند، خدای دیگری نخواهد آفرید. هیچ مطلق، قدرت خود را تقسیم نمی کند. غیرمطلقها به غیرمطلق می رسند. و برای همین انسان موجودی میرا شد. و مطلق - موقتی که میراست، بهتر بر آستانه خدا زانو خواهد زد و آن را خواهد پرستید. و این پرستیدن، ریشه در طلب جاودانگی خویش دارد که به ناحق دو قلوبی 'موقت' خود شده‌است.

و تغییر جائیست که خلاء وجود دارد. بدون خلاء، نه تحرکی وجود دارد و نه آغاز و نه پایانی. و دنیا، عکس حک شده‌ای بر بستر جاودانگی نبود.

و انسان به درازای تاریخ خود به تماشای تولد، رشد و مرگ خود نشست و آن را در سکوت فلسفی خود نظاره‌گر شد. انسان مرگ را که حقیقتی ساده بود، به فلسفه تبدیل کرد تا شاید بر آن و یا اضطراب ناشی از وجود آن مسلط شود. و چه تلاش بیهوده‌ای! و خدا شاید همراه مرگ، اضطراب را نیافریده‌بود. نیازی نبود. اضطراب، خود آمده‌بود. دو قلوب غیرمنتظره‌ای که بدون آن نمی توان مرگ را متصور شد. و گذار این است. هر آن چیزی که ثابت و مداوم نیست، با خود بسیاری دیگر می آورد. و انسان باید منتظر و صبور باشد. و اگر هم نباشد، باید برای بسیاری دیگر آماده‌باشد.

و تغییر همه را با هم یکجا داشت: بودن و نبودن. امروز و فردا، دیروز و امروز، شب و روز، خوب و بد و ... و دوست داشت در یک آن هم بودن باشد و هم نبودن، هم روز باشد و هم شب. و هم بود و هم نبود. توالی را نمی توان

بدون وجود اضداد در بطن خود درک کرد. و تسلط یکی، حذف دیگری بود. و وجود به انتظار این بخش در آمدن دیگری تبدیل شد. در بی نهایت شدنها. و مرگ آنجا در انتظار بود برای جزئی که حامل این بازی بی نهایت بود. و این چنین جزء می مرد، و بازی بی نهایت ادامه داشت.

و محمد به بیابان نگرست. شنی روان که با باد تغییر چهره می داد. و بادهایی که با شنزارها بازی می کردند. تصاویر متحولی که هر روز و هر هفته جلوه دیگری داشتند. بیابانی که نمی شد بر اساس نقش زمینی اش راهها را جست و پیدا کرد. و اینجا آسمان و ستارگانش نقشی دیگر یافتند. درست مانند دریا. و دریا و بیابان چه شبیه هم اند. و انسان روی دریاها و دل بیابانها انسانی ست که راه خود را در آسمان می جوید،... به دنبال ستارگان در جستجوی تقدیر خویش است. و آن را به ورای وجود هم تسری می دهد. به این ترتیب برایش آسمان می شود راه این دنیا و آن دنیا. و شاید هیچ چیز به اندازه آسمان القاء کننده جهانی دیگر نباشد. جهانی که شاید منظور انسان از آن در اصل، کره دیگری بوده، اما دگرباره به دنیائی ماورائی تعبیر شده.

و بیابان تابع باد است. چهره و نقش خود را در بازی آن می جوید. باد شمالی، در آن، معنائی دارد و باد جنوبی معنائی دیگر. و بادهایی دیگر که در میان قرار گرفته اند. و این چنین تپه ها به هر سوی می توانند گردن کج کنند و هر بار در سوئی سایه داشته باشند... و روشنائی. و شن روان و سبک چه آسان تن به این بازی می دهد. و آنچه وجود ندارد اختیار است و اراده. باد خدا می شود. مقاومتی موجود نیست و وجود می شود عین سپردن سرنوشت به دست باد(ها).

و محمد به سرنوشت انسانها اندیشید. آیا چنین نبود، و تلاش نبود چنین شود؟ آیا خدا انسان را در واقع نه از خاک، از شن نیافریده بود؟

خدا باد و، و انسان شن.

محمد در تپه‌های شنی خیرمشد. و آیا رستگاری عین سپردن خویش به منطق باد نبود؟ بادی که از هر سو که می آمد و باز باد بود و باد. تا بی نهایت. موجودی شناور و روان که بر ساکن حکم می راند، و تعیین می کرد شکل را چگونه باید. و ساکن همیشه از تعیین سرنوشت خود ناتوان و غافل بوده است. ساکن، منجمد و غیرمتحرک است. تسلیم سرنوشت محتوم و محدود خود به جغرافیای خاصی می شود. و باد سبکبال می گذرد، و از طرحهای نوین و از سرزمینهای دیگر می گوید. و این چنین همه چیز 'گوش'ی می شود فرادار. و میلی متمایل به جهت باد.

و خدا باد است. و خدا معنای بیابان را تفسیر می کند. و پیامبران، فرستادگانی بودند که به شنزار گفتند اراده باد را دریاب و گردن نه... اگرچه گردن نهاده بودند. و پیامبران خود تاکید بودند. و عجا که خداوند جهانی را خلق کرده بود که دوباره به تاکید نیاز داشت!

و آیا انسان دانه شنی نبود که به دانه‌های دیگر نه گفت، و اراده باد را نفی کرد؟ دانه‌هایی که دنبال باد نرفتند و خواستند شنی بدون باد باقی بمانند و بزیند؟ شنی که می خواست خود باد خود باشد. و آیا پیامبران فرستادگانی نبودند که آمدند تا چنین شنی را به یاد اراده خالق خود ببندازند، و دوباره به او عبودیت را اعطاء کنند؟

عرقی بر جبین بیابانی محمد پدیدار شد، و روشنائی آسمان در آن لحظه‌ای درخشید. اندیشید که پیامبران حقیقی را وجودی ضد باد باید.

\*\*\*

محمد خیمه‌ای را که خداوند برای او به پاس پیامبر بودنش در روزگاران قدیم برافراشته بود، ترک کرد و دوباره عزم بازگشت به مرقد خود را کرد. محمد در نبود وحی و غیبت فرشتگان چنان غرق در اندیشه شده بود که زندگی و وجود را سنگین تر و جدی تر از آنی یافت که می توانست تصور کند. پیش خود گفت بیهوده نیست که بسیاری بدنبال موجودی مقدس یا منحصر بفرداند تا بتوانند

آسانتر زندگی را بگذرانند. و زندگی در غیاب اندیشه، اعمالی می شود غریزی و روزانه که تنها باید آن را زیست تا زندگی کرد. و تنهایی و باور آوردن به توانایی خود، عین تکرار ادعای خدائی بودن خداوند بود که انسان را در خود هم برانگیخته و هم فرسوده می کرد. و بیهوده نبود که خدا همیشه وجودی ماوراء بود، زیرا که خدا نیز در ماورائی بودن و خیالی بودن خود بود می توانست آئی باشد که ادعا می کرد.

و زندگی خود تناقض، و انسان اراده‌ای برای ماندن در تناقضها بود. انسان را هیچ راه رستگاری نبود. و خود راه، رستگاری بود. نه مقصدی وجود داشت و نه نهایتی. و منزلگاههای بیشماری که وجود داشتند تنها متعلق به نسلهای متفاوتی بودند که خود زندگی در تفاوتی زمانی می آفرید. نه خدا را توانی بود و نه انسان را خود. و تنها فرقی که موجود بود این بود که اگر وظیفه رستگاری به خود انسان می رسید، او را عمق اندیشه دیگری می بایست به قباره نه یک کتاب، بلکه کتابهای بیشماری که به اندازه خود زندگی بی نهایت بودند. و انسان موجودی می شد در میان کتابها و رساله‌هایی که تنها توان او را در عمق اندیشه می نمودند، و نه در رستگاری.

و آیا آنطوری که محمد در ابتدا اندیشیده بود تفکر نوینی وجود داشت؟ البته که وجود داشت، اما تفکری که رستگاری بنیان اساسی آن نبود. انسان برای رستگاری نمی اندیشید. و خدا زندگی را برای خوشبخت شدن نیافریده بود. خدا بدون اینکه خود بخواهد انسان را اراده‌ای معطوف به اندیشیدن آفریده بود. و در خیال رام کردن اندیشه آدمی، خلقت را کامل پنداشته بود، اما اندیشه قرار نبود رامی باشد. انسان یاغی بودن را دوست داشت. او از سرزمین یاغیان بود. زندگی روندی پر از تغییر بود که آدمی را به افق اندیشه‌های نوین با خود می برد. و انسان عاشق تسلیم شدن به افقهای نوین بود. هرچه بادا باد! و جهنم و بهشت پناهی برای آرامش و آرمیدن نبودند.

زندگی قبل از آن پروژه رستگاری باشد، درک انسان از خود و از وجود بود. و بهشت و جهنم هم اندیشه انسان را از آن نمی توانست بازبدارد. و جائیکه اندیشه هست خود رستگاری هم به سؤال، تفکر و انتقاد تبدیل می شود و بدینگونه انسان غرق در جهان خود به نفی های تو در تویی در می غلند که آن را پایانی نیست.

محمد آخرین نگاه خود را به برکه و به بیابان پشت سر خود انداخت، و فشرده‌گی زمان را در درون خود احساس کرد و باز مانند ایام قدیم غمگین شد. و باز زمان را زیباترین و عمیق ترین بخش وجود و خلقت دانست، و بخود گفت که آدمی تنها با این زیباست و با این می فهمد و با این به اعماق راه می یابد.

و برکه در خود پیچید و به بیابان تبدیل شد، و بیابان در بی نهایت به آسمان و به گستره آبی. و زیبایی ها تنها به زندگی تعلق داشتند. و زیبایی جانیست که زمان وجود دارد. وجودی جاری در بطن سیال لحظه‌ها. و زندگی آوازی دلریا که حتی خدا را نیز در تنهائی و در خفای خود به تحسین وا می دارد. و گوئی خدا نیز خود باور نمی کند که چنین آفریده‌است.

و محمد پیش خود می گوید "بگذار همه چیز مثل سابق باشد، رام نشدنی و سرکش!... بگذار انسان به همه چیز شک کند، حتی به خداوند، به محمد و به کل خلقت!" و انسان به شک انسان است، و انسان به اندیشیدن انسان است، و انسان به اراده خداوند است.

و تن محمد به مرقد نیاز داشت. و آنی که دوباره زنده می شود آنی نیست که بود، و آنی نخواهد بود که خواسته‌شد. اما محمد از اینکه دوباره زندگی را با همه شگرفی های خودش تجربه کرده‌بود، خرسند بود. و زندگی همیشه، در هر حالت، ارزش تکرار آن را دارد. و مرده‌ها نیز زندگی را فراموش نمی کنند. آنان مرده‌اند زیرا که زیسته‌اند. و مگر می شود شب، خاطره درخشان تابش آفتاب را فراموش کند؟

و در مرقد خدا در انتظار محمد بود. محمد در سایه‌روشنهای مرقد باز خدا را دیدار کرد. گفت:

- دیدی گفتم احساس خوبی ندارم، دیدی گفتم درست مانند آن سالها نگرانم، و شاید بمراتب بدتر!؟

و خدا تنها به محمد نگریست. او می دانست که این بار آنی بود که خدا خود وعده داده بود: تنها و بدون هیچ یار و یاورى. و رنج فرستاده خود را دریافت. محمد گفت: - و انسان اگر تنها خود باشد، چنان به اندیشه مبتلا می شود که هیچ پروژه رستگاری در میان نیست. انسان بیچاره دست اندیشه خود است، و خواهد بود. اندیشه‌ای که در آن حقیقت سیال است و جایی برای آرامیدن نیست. و با چنین خصلتی جایی برای آموزش و رهائی هم نیست.

و خدا آنطوری که محمد گفته بود، شکست را در چشمان محمد بار دیگر خوانده بود. و چشمان سیاه و زیبایی محمد چه غمگین می نمودند. غمگینی زیبا، آغشته به نیروی لایزال اندیشه، که برق خاصی را در خود بر می افشاند. و خدا لبخندی زد. فرستاده او آنقدر هم که می گفت عاری از باری نبود که ادعای نداشتن آن را داشت. خدا خرسند بود.

و محمد آرام در گور دراز کشید. دوباره تاریکی دنیا را در بر گرفت، و جهان آنی شد که سالهای سال در میانه دو مرگ بود.

خدا از زمین، به آسمان به جایگاه خود نگریست. از اینجا، از مرقد آخرین دوباره فرستاده اش، همزمان همه چیز چقدر باشکوه و چقدر بیهوده به نظر می رسید.

پایان